

فصل ۱

الان بهترم... با اینکه خیلی خسته ام با خودم می گم: اصلاً مهم نیست... ولش کن... مگه وقتم رو از سر راه آوردم که دنبال اون نامرد راه بیافتم؟! شاید اون بخواد تموم دنیا رو برگرد... من که نمی تونم با این طفل معصوم دنبالش برم...! یحیی خسته شده سرش را روی سینه ام گذاشته و مژه های بلندش را تند تند بهم می زند... گویی می خواهد هر چه تصویر از پشت این شیشه چرک و خاک گرفته می بیند توی ذهنش ثبت کند... لپ نرمش را می بوسم... لبخند می زند و دلم گرم می شود و با خود می گویم: کی بود می گفت دلخوشی ها کم نیست؟!

چشمام به خاطر لبخند جمع می شن... زیر لب می گویم: روحش شادا! انگار باز هم لحظه بی حسی رسیده و من حالا روی نقطه اوج این لحظه ایستاده ام. راننده موشکافانه نگاهش را از آینه به من می دوزد. دندانهایش رقصی ناهماهنگ را آغاز کرده اند... یک مشت دندان چرک و زرد رنگ روی آدامس بزرگش هوار می شود... چقی صدا می دهد... هنوز نگاهش با من است:

- آبی کجا برم؟!

بدون معطلی می گویم:

- بر می گردیم... همون جا که سوار شدم...

راننده با سفیدی چشمش نشون میده عصبانیه... ولی خب اون راننده است
چه فرقی می کنه کجا بره! پولشرو می گیره! با این یادآوری دلگرم می شوم.
دیگر به راننده فکر نمی کنم... نگاهم به بیرون سُر می خورد و فکرم، فکرم
دورتر از آن رها می شود: یعنی کجا رفتند؟! شاید سینما... یا کافی شاپ! یک
جایی که دنج و راحت باشه... کسی هم مزاحمشون نشه!

به سختی آب دهانم را قورت می دهم... گلویم می سوزد هوای گرم را با
نفسی عمیق به جان می کشم گلویم بیشتر می سوزد...

پلک های یحیی روی هم افتاده و چتر قشنگی از مژه روی گونه هایش باز
شده... طفلکی بچه ام خیلی خسته شده...

سر کوچه پیاده می شوم... یحیی را با سختی بغل می کنم و کمی راه می آیم.
نمی توانم ادامه دهم صدایش می کنم: یحیی!... مامانی پاشو پسر... رسیدیم ها!
نزدیک خانه می شوم... نفسم از دیدن این همه اثاثیه که از طبقه سوم خارج
شده می گیرد... کمی صبر می کنم تا کارگرها متفرق شوند و راهی برای بالا
رفتن باز شود... توی دلم غرغر می کنم: واقعاً این آدمیزاد چه موجود عجیب و
غریبی است! سراسر زندگیش را چیزهای به درد نخور پر کرده است... در عجبم
این همه آت و آشغال را چه جوری توی یک وجب جا چپانده اند!

همیشه از وسایل کهنه و قدیمی و به درد نخور بیزار بودم... ترجیح می دهم
خانه ام خالی از این «سمساری بازار» باشد...

خیلی هم پر سر و صدا و شلوغ بودند... تا حد زیادی از عوالم شهرنشینی
دور می نمودند... بدجنسی لذت آلودی زیر پوستم گزگز می کند... در دل با
لبخندی می گویم: از دستشون راحت می شیم!

به طبقه چهارم می رسم... به هِن و هِن افتاده ام، یحیی هم! همیشه توی پله
ها از شدت استیصال ناسزا می گویم. به کی یا به چی؟ نمی دانم! شاید فقط به
پله ها! دوباره به صدا در می آیم:

- یحیی جان! خودت رو روی من نیانداز کفش هات رو در بیار...!
کسی پشت در تقلا می کند تا هر چه زودتر در را به روی مادر و برادرش باز
کند... باز صدای خودم را می شنوم:
- زهرا جان... مامانی ماییم درو باز کن...
در قژی صدا می دهد و عقب می رود... نگاهم می کند... موهای فرفری اش
نامنظم و گره خورده صورت مهتاب رنگش را قاب گرفته... چشمهای درشت
سیاهش را گرد می کند و می گوید:
- سلام... مامانی! بستنی خریدی؟!
با لبخند می گویم:
- بله بله عزیزم... دختر خوشگلم...
خودش را توی آغوشم جا می دهد... از یحیی تپل تر است، توی بغلم فشارش
می دهم و از ته دل لپش را می بوسم...

فصل ۲

یک صدای مزاحم نمی گذارد افکارم را متمرکز کنم... همان صدایی که باعث شد جمعه گذشته سراغ کیف ماهان بروم... « ماهان »! نامش به ناگه خاطراتی گنگ را در ذهن و قلبم بیدار می کند... لبخند می زنم... نه... این زهرخنداست! اشتباه کردم!

روزگاری چطور نابود نامش بودم... و نابود تمامش! تمام وجودش! همه چیز از یک بعد از ظهر گرم تابستانی آغاز شد... سوسن خانه ما بود. قرار بود برای سال تحصیلی جدید کتاب تهیه کنیم... پس به همراه مادر راهی کتاب فروشی شدیم. من و سوسن دخترخاله هستیم... و از دوران کودکی همیشه کنار هم... شریک شادی کودکانه و دلهره های نوجوانی و... غمهای جوانی! تنها یار و یاورم در آن روزگاران سوسن بود و بس! ازدواج برادر بزرگترم با سیما خواهر سوسن دلیل محکمتری برای رفت و آمدهای پی در پی من و سوسن شد... چادر سر کردن را درست بلد نبودم... اما یادم هست آن روز چادر به سرم بود... از کنار یک میوه فروشی رد می شدیم که چادرم به جعبه میوه ها گیر کرد... برگشتم چادرم را آزاد کنم... دلم اسیر شد!

چشمهای بی تابیی که بی قرار و بی پروا صورتم را می کاوید غافلگیرم کرد. او هم خم شده بود تا چادر مرا رها کند... نمی دانم از او تشکر کردم یا نه! تنها می

دائم که دستپاچه شدم و سعی کردم از نگاهش فرار کنم!... اما انگار فرار از آن نگاه در سرنوشت من غیرممکن بود. آن نگاه، آن چشم های عسلی بی قرار و جسور سه سال تمام همه جا و همه وقت در هر نفس مثل سایه همراه من بود... طوری که روزی حس کردم بی آن نگاه نفس نخواهم کشید... با وجود خانواده مذهبی و اعتقادات خودم ماهان راهی جز ازدواج برای دست یابی به مقصودش نیافت. پس بالاخره پس از سه سال تعقیب و گریز به خواستگاری آمد، همه مراسم به سرعت طی شد و من که برای کنکور آماده می شدم خود را به دست های ماهان سپردم. اما!...

عشق ماهان که آتشی سوزاننده و مهیب بود با دست یابی به من خیلی زود فروکش کرد و من که تمام وجودم احساس و عشق بود در تمنای عشقی جاودان تنها به خاطره گنگی بسنده کردم...

آری! من روزگاری عاشق پسرکی دراز و باریک و سیاه با موهای مجعد و چشمهای عسلی بودم که تمام روزش را پشت در مدرسه ما سر می کرد و با دیدن من ژست های عجیب و غریب می گرفت و حالا تمام آن یادآوری ها برایم مسخره و تهوع آور است... حالم از مردهایی که از مرد بودن تنها یک نام را یدک می کشند به هم می خورد!

باز صدای مزاحم افکارم را به هم می ریزد:

- یعنی الان کجاست؟! پیش ما که نیست... اگر هم هست باز هم نیست!

فصل ۳

چشمهای تپله مانندش را به تلویزیون دوخته و دستهایش مشغولند... مشغول ارتباط برقرار کردن با دنیای تازه اش!... پیام کوتاه! یکی از پیشرفته ترین راه های ارتباط! بی خطر! و سرگرم کننده...

لحظه ای نگاهش می کنم... مثل سالهای گذشته... چاق تر از آن روزهاست البته کمی! پوست تیره اش همچنان تیره مانده... موهای فر فری اش کم پشت شده و کم رنگ... گویی غباری نرم روی موها و صورتش را پوشانده... اما هنوز جذاب است یا حداقل برای من! دلم می خواهدش!...

نزدیکتر می روم یحیی و زهرا اتاقشان را روی سرشان گذاشته اند و حواس شان با ما نیست! نگاهش می کنم... اصلاً متوجه نیست... نزدیکتر می روم! دستی به موهای زبرش می کشم... با چشمهای گرد شده نگاهم می کند... انگار دوست ندارد از دنیایش خارج شود... کمی خود را عقب می کشد و می گوید:

- این شام چی شد؟!

عق ام می گیرد... میله های آهنی دوباره احاطه ام می کنند... میله های سرد! «همیشه فاصله ای هست!» سهراب می گوید!

سردی میله ها نگاهم را یخ می زند به یاد شعری که دوستش دارم می افتم!

نزدیک تو می آیم بوی بیابان می شنوم.

کنار تو تنها ترم.

حواست هست!

بساط شام! ما زنها چند بار در طول زندگی مان غذا می پزیم؟! چند بار ظرف را می شوییم و خشک می کنیم؟! چند بار بساط ترشی و مربا سالاد فصل و غیره رو عَلم می کنیم؟! چند بار فقط برای خودمان وقتی تنها هستیم سفره ای می اندازیم... غذا می پزیم؟! چقدر به خودمان اهمیت می دهیم!؟

از وقتی یادم می آید تمام حواسم پیش بچه ها بوده... « بخورید... بخورید... » همیشه وقتی همه رفته اند صدای شکمم معترضانه به یادم می آورد: کمی به خودت برس! پوست دستم می سوزد دستهایم سخت و زمخت شده اند...

فردا... باید دستکش بخرم! اگر به یاد خودم بیافتم!

شیر آب باز است بلند می گویم تا بشنود.

ماهان! یک نگاهی به پوشالها بیانداز... باد کولر رو اصلاً احساس نمی کنم! حتی سری تکان نمی دهد... دل آزرده ام می گیرد. انگار اصلاً صدایم را نمی شنود... چقدر تنهایم. بهتر است به کتابهایم سری بزنم... بلکه این تنهایی تنهایم بگذرد!

فصل ۴

« سگ ولگرد » را می خوانم برای چندمین بار؟! نمی دانم! « پات » (نام سگ نوشته صادق هدایت) را دوست دارم. دلم می خواهد حداقل یکبار بخوانم و او صاحبش را پیدا کند... اما... دلم برای پات می سوزد. هر بار اشک چشמהایم را خیس می کند...

در باز می شود هر بار که به دنیای رویای ام پناه می برم با اعتراض وارد دنیایم می شود... بی اجازه خودنمایی می کند... ماهان را می گویم... با لحنی طعنه دار می گوید:

- باز کله ات را کردی توی این مزخرفات؟! پاشو به بچه هات برس بابا خوابمون می یاد!

دقایقی است که خوابیده اند... هم بچه ها هم ماهان... با خود می گویم: چقدر میله های آهنی ضخیم شده اند... انگار قصد کرده اند نیمه شب ها را از من بگیرند! تا آنجا که جان در تن دارند بیدارند! آنقدر بیدار می مانند که نخوابند از حال بروند!

تازه بساط قلم و دفتر را چیده ام... نگاه به این کتابها و دفتر و قلمم روحم را تازه می کند... خستگی ها را فراموش می کنم... اما دوباره صدا در گوشم زنگ می زند... صدای مزاحم را می گویم... طاقت نمی آورم به حرفش گوش می کنم و

کیفش را می کردم...

یک ادکلن جدید دیگر و یک عکس! از آن چهره های چندانش آورا! و حتماً به نظر او زیبا! به سرعت محتویات کیفش را سر جایش می گذارم و عکس را بر می دارم می خواهم سر فرصت به تماشای رقیبم بنشینم!

گفتم رقیب؟! نه!... اشتباه کردم... من دیگر به چشم ماهان مهره ای نیستم که بخواهد یک رقیب برایم دست و پا کند... من مدتهاست دیگر برای او هیچ چیز نیستم... اصلاً نیستم!

من همان چیزی هستم... که هستم! سفره های شام... منزل تمیز و مرتب... مسئول بچه های با ادب و حرف شنو... مسئول خرید و رسیدگی به امور منزل بدون داشتن کمی توقع! آره... من حالا همین هستم!

از جا بلند می شوم و ناخواسته جلوی آینه می ایستم... خوب به چهره ام دقیق می شوم با اینکه هیچکی متوجه سن واقعی ام نمی شود اما خودم خوب می دانم که دیگر ستاره سابق نیستم... ستاره هفت سال پیش نیستم... انگار چشمهایم که درشت و سیاهند... به سیاهی گذشته نیستند. رنگ سپید و صورتی پوستم به زردی می زند و لبهای بی رنگم اصلاً نمایی ندارند! موهای کوتاهاهم قیافه مضحک و احمقانه ای برایم ساخته است... دلم می گیرد!

یادم می آید قبلها از خودم خیلی راضی بودم... ستاره بودم... ستاره واقعی...! ستاره ای که بچه های محل نامش را خورشید گذاشته بودند... به یاد آن روزها می افتم... ماهان با آن لبخند مرموز و برای من دوست داشتنی لب گشود و گفت: - من که خورشید خانم صدات می کنم!

مثل یک گل ظریف و دوست داشتنی بودم. موهای بلند و موج و سیاهم قاب قشنگی برای صورت سفید و چشمهای سیاهم بود و حالا...

وقتی با ماهان ازدواج کردم هنوز از نشاط نیافتاده بودم که درخواست کردم با کار کردنم مخالفت نکند... اما ماهان با نگاه نگران و چهره ای کبود شده از

غیرت مردانه به من فهماند که حتی حق فکر کردن در این مورد را ندارم و بلافاصله تصمیم گرفت مرا برای همیشه پایبند خانه و خودش کند... برای همین زهرا را وارد زندگی مان کرد... و من هنوز در حیرت مادر شدن ناگزیر از باور بودم که یحیی هم آمد! تا بتوانم راحت تر خودم را فراموش کنم... من ماندگار خانه شدم و ماهان مرد اجتماع...

تنها دلخوشی ام خواندن کتاب بود و گاهی نوشتن شعر یا مطلبی! که دیگر وقتی برای آن هم نداشتم... اگر لحظه ای یافت می شد بهتر می دیدم که چشمهایم را ببندم تا از حال نرم... نه از خواب شب خبری بود و نه از استراحت روز! همه اش ونگ ونگ بچه بود و نگرانی! و ماهان که حالا به قول خودش مرد کار و اجتماع شده بود برایم رجز می خواند:

– والله خوش به حال زنها! از صبح این پات رو می اندازی روی اون یکی و لم می دی توی خونه!

با گفتن این حرفها همه تردیدم را در گفتن: کمی به من کمک کن، از من می گرفت! به اتاق خودش می رفت و مشغول کارش می شد... بعد هم می خوابید... اگر کوچکترین صدایی می آمد فریادش به آسمان می رفت.

– ستاره... این بچه چه شه!

نمی دانستم کدامشان را در آغوش بگیرم و بچرخانم تا خوابش ببرد! زهرا از حسادت به من می چسبید و یحیی از ناچاری و ضعف! اما وقتی برایشان قصه می گفتم گوش می کردند... گاه زهرا در گفتن قصه همراهی ام می کرد... و یحیی هم لبخند می زد...

چقدر لبخندشان زیباست! چقدر خوشحالم از بودنشان! چقدر زجر کشیدن را دوست دارم اگر به قیمت لبخند فرزندانم باشد!

آهی می کشم و از جلوی آینه کنار می آییم... نگاهی به عکس در دستم می اندازم... نمی دانم چه حسی دارم... انگار سرشار از تهی ام... سرشار از خلاء...

مثل کسی که از بلندای برجی به پرتگاه بی انتهای در حال سقوط است...! کی به زمین می رسم؟! چه وقتی پاهایم سفتی و سختی زمین را حس خواهند کرد؟! کی پاهایم به من می گویند که ما روی زمین سخت و محکم ایستاده ایم غمت نباشد؟!

به اتاق بچه ها سری می زنم نرم و لطیف در خوابند...
با بوسه ای بر گونه های مرمری و لطیفشان تمام غم ها را رها می کنم باشد که آنها هم مرا رها کنند...
به غریبه ای که اینجا به فاصله دست دراز کردنی آرمیده نگاه می کنم... این غریبه همسر من است... چه بی دغدغه خوابیده است و چه خالی از عشق! من هم پلکها را روی هم فشار می دهم پر از دغدغه و پر از عشق!
فردا روز بهتری است اگر خدا بخواهد...

فصل ۵

یکی از آن جمعه های کسل کننده دیگر!... با سستی تمام زنبیلیم را برمی دارم، این یار دیرینه که روزی رهایم نمی کند!... حتی جمعه ها... با حسرت نگاهی به او که هنوز نشئه پیغام های عاشقانه نیمه شب پلکها را روی هم گذاشته می اندازم و بی صدا خارج می شوم...

همین که در را باز می کنم احساس خوب سلامی به رویم می زند... وای چه صبح زیبایی! کمی خنک است امروز! آنقدر در این تابستان گرما به رویمان آتش ریخت که پاک خاکستر شدیم!

به آسمان لبخند می زنم... انگار آسمان هم امروز خندان است! من لبخندش را می بینم با خود می گویم: چه خوب شد تهی سفره از نان مرا وادار به دیدن آسمان کرد...

خوشبختانه نانوایی خلوت است... شاید در این روز تعطیل مردم خواب را بر لذت خوردن صبحانه با نان تازه ترجیح داده اند!

غلط نکنم پسر نانوا عاشقم شده... امروز حالت شیدایی به خود گرفته و بیشتر از همیشه سوی چشمش را صرف من می کند!

یک نان اضافه می خرم پیرزنی در طبقه اول تنهاست و منتظر... دلم نمی خواهد زود به خانه برگردم آهسته قدم برمی دارم تا لذت این

سکوت و آرامش و هوای خوب قطره قطره بر عمق جانم بنشینند! نگاهی به در و دیوارهای آشنا می اندازم... چقدر این در و دیوارها را دوست دارم... پیرزن منتظر است و بیدار... لای در اتاقش همیشه باز است...

« مادر » صدایش می کنم... به سختی جواب می دهد:

- بیا تو دخترم.

با لبخند می گویم:

- سلام بیداری مادر؟ صبحانه که نخوردی! برات نون تازه آورده ام...

با نگاهی که نمی دانم غمگین است یا خوشحال به من زل می زند و با لحن محکمی می گوید:

- مگه نگفتم دیگه برای من خرید نکن!... دخترم... حواست باشه بر و رو داری! مردم رو توی گناه می اندازی! زیاد بیرون نرو!... مگه امروز تعطیل نیست؟! مردت که خونه است چرا تو میری خرید؟!!

لبخند می زنم و می گویم:

- چرا اما اون تا دیروقت بیرون بوده و خسته است. مگه جمعه چند روزه؟! یک روز که بیشتر نیست!

پیرزن نگاه بی فروغی به من می اندازد و می گوید:

- قدر جوونی و زیبایی خودت رو بدون مادر...! زیاد از خودت مایه نگذار... بزار اون هم گاهی کمکت کنه...

بنده خدا پیرزن فکر می کند هنوز همان قدیم هاست که اکثر مردها رگی داشتند به نام غیرت! که نبودش مایه خجالت و بی مایگی بود آنهایی هم که نداشتند ادای داشته ها را در می آوردند! اما حالا... دیگر داشتنش بی مایگی است!

من چطور به او بگویم اگر به ماهان حرفی در مورد نگاه های مشتاق نانوا و بقال و غیره بزنم فوری می گوید:

- ببین ستاره! دوست داری برو خرید! دوست نداری نرو! من که این چیزها
ازم بر نمی یاد... سعی نکن منو با این حرفها تحریک کنی!
نان تازه را درون سفره خالی اش می گذارم و می گویم:
- صبر کنید... تا یک لیوان چای تازه دم هم براتون بیارم...
فقط نگاهم می کند... نگاهی که نمی دانم خوشحال است یا غمگین!

فصل ۶

هوای خفه عصر جمعه پنجه بر دلتنگی هایم می اندازد... دلم می خواهد این دلتنگی را با کسی شریک شوم تا مگر قابل تحمل شود... اما کو آن کس؟ زهرا هم بهانه می گیرد... دلم برایشان می سوزد... خیلی وقت است جایی برای تفریح نرفته اند... روی همه دلتنگی ها پا می گذارم و لبخند زورکی را میهمان لبهای بیرنگم می کنم و بلند می گویم:

– بچه ها زودی حاضر شین بریم بیرون...!

هر دو با سر و صدا به سویم می دوند و سر و رویم را با شادی بوسه می زنند... چه دمی دارد این هوای گرم! نفس کشیدن هم دشوار است. زهرا و یحیی جست و خیزکنان همراهم می آیند.

هنوز تصویر دقیقی از جایی که می خواهم آنها را ببرم در ذهن ندارم. ای کاش یک پارک حسابی این اطراف بود! به یاد پارکی می افتم که پایین خانه مان است... پارک پاتوق پیرمردها و خلاف کارها! پارک کوچکی که تنها یک سرسره و یک تاب زمین بازی اش را شکل داده است.

همان طور که دست های بچه ها در دستم است از کنار کافی شاپی عبور می کنم... کافی شاپی معروف که پاتوق دختر و پسرهای جوان است... بی اختیار نگاهم به داخلش لیز می خورد... شلوغ است مثل همیشه... اما خنک!

باد سردی همراه با بوی گلاب و وانیل مشامم را نوازش می دهد. یحیی می گوید:

- مامان بستنی!

و زهرا که عاشق رستوران است می گوید:

- بریم همین جا بخوریم... مامان همین جا...

بند تردید پاهایم را می بندد. این جور جاها بدون مرد رفتن برایم غریب است... شاید اگر زشت تر بودم یا... راحت تر می توانستم تصمیم بگیرم... ای کاش سوسن هم بود... نمی دانم حس غریبی دارم... نگاه ها برایم سنگین و ناآشنا است. شاید بتوانم با فرار از نگاه ها تقاضای بچه ها را قبول کنم... دلم می خواهد خوشحالشان کنم در یک لحظه تصمیم می گیرم...

- خیلی خب! بچه ها بریم تو...

از دحام جمعیت برخی را وادار به ایستادن کرده است... ناگهان خود را در محاصره صورتکها می بینم... صورتکها با خنده های بی پروا، با نگاه های بی حیا، با ابروهای تراشیده شده که حالا به جایش خط های عجیب و غریب رسم شده است از نوک بینی تا مغز سر! صورتکها با دماغ های چسب خورده گران قیمت و پر دردسر! با لبهایی به ضخامت خمیر ورآمده نان... و پوستهایی که گویی با واکس سیاه به جانشان افتاده اند... با لباسهای عجیب و کوچکتر از سایز...

و صورتکهای دیگر که قبل ها نامشان « مرد » بود... با ابروهای برداشته و بلوزهایی به اندازه تن یحیی! در هاله ای از دود سیگار! گویی به شعبده بازی مشغولند! از آنها می ترسم...

یکی از فروشندگان رو به من می گوید:

- خانم بفرومائید... اون میز خالی شد...

و دستم کشیده می شود... یحیی و زهرا جلوتر از من حرف فروشنده را گوش

می کنند... پاهای در بندم بی اراده پیش می روند... دیگر نمی دانم کدام کار

درست است کدام غلط؟!

به خودم می آیم... سفارش داده ام برای بچه ها بستنی شکلاتی بیاورند، هنوز جرأت نکرده ام نگاهی به اطراف بیاندازم... خدایا چرا این همه در عذابیم؟! انگار خجالت می کشم... آره خجالت می کشم احساس می کنم یک جور ناجوری در میان این جمعیت خودنمایی می کنم! همه جوهره با آنها متفاوتم...! شاید صورتکها ریشخندم می کنند؟! حتماً سرگرمی خوبی برایشان جور کرده ام... می خواهم بی خیال و بی تفاوت باشم اما...

سایه کسی بالای سرم سنگین است... ناگزیر از برآوردن سر و نگاهم! چشم های سرخی بی شرمانه مرا می کاوند... منتظرم بگوید چه می خواهد... صدای خش دارش خراشی عمیق است بر چهره سکوت! می گوید:

- می شه منم اینجا بشینم؟!

و با لبخند وقیحی خود را منتظر شنیدن پاسخ نشان می دهد... من هنوز در غافلگری دست و پا می زنم که صندلی را عقب می کشد و به زور هیکل گنده اش را روبروی من جا می کند...

حالا ترس آنچنان وجودم را گرفته که جایی برای خجالت نمی ماند... دست های زهرا و یحیی را می گیرم و با قدم های شتاب زده سعی دارم خود را از درون رنگ و لعاب های این بالماسکه بیرون بکشم...

صدای خنده صورتکها مثل چکش به مغزم می خورد و دوباره تکرار می شود. این راه صندلی تا در مغازه چقدر کش آمده است!

صدای معترض فروشنده در گوشم زنگ می زند:

- خانم کجا؟ مگه سفارش ندادین؟!

اصلاً نگاهش نمی کنم... از همه کس و همه چیز در فرارم... صدای یحیی و زهرا را اصلاً نمی شنوم... داخل کوچه ای خلوتیم... هنوز صدای گریه زهرا می آید... تازه نفسم جا آمده و ترس رهایم کرده... بلند و عصبی می گویم:

- زهرا بس کن... الان از همون بستنی ها می خریم و می ریم توی پارک! باشه؟

یحیی خوشحالی می کند و می گوید:

- پارک... پارک!

و زهرا بی توجه به وعده و وعیدهای من هنوز اشک می ریزد...
چقدر دلم گرفته... تاوان این اشکها را چه کسی می پردازد؟! من تا کجا می
توانم بازیگر دو نقش باشم؟! قطعاً پدر خوبی نیستم! اگر ماهان همراهان بود...
حتماً سر میزمان بودیم و بچه ها با خوشحالی مشغول بستنی خوردن بودند! ولی
ماهان! اون کجاست؟!

صدای مزاحم می گوید:

- عکس طرفش رو که دیدی... چرا سؤال می کنی؟!

روی چمن ها می نشینم زهرا مواظب یحیی هست!... طفلکی ها باید یک ربع
توی صف سرسره بازی انتظار بکشند تا نوبتشان شود... و همه لذتشان چند
ثانیه بیشتر نیست!

راستی چرا عمر لذتها اینقدر کوتاه است! چرا انتظار تمامی ندارد؟! خودم را
می گویم... یک عمر است که در انتظارم... گویی یک روز خاص خواهد رسید...
یک نفر خواهد آمد و همه چیز را عوض خواهد کرد!...

فصل ۷

تا به حال دروغ را دیده ای؟! فکر می کنیم دروغ اصلاً دیدنی نیست!
ولی من دارم می بینم... به ماهان که نگاه می کنم دروغ مجسم را می بینم...
هیچ چیز درباره اش نمی دانم... باورت می شود؟ بعد از هفت سال زندگی با
او؟!!

وقتی حرف می زند با خود می گویم: دروغه؟! راسته؟! و دوباره گول می
خورم او ماهرانه دروغ می گوید و من ابلهانه به صداقت می اندیشم، او در کمال
مهارت مرا گول می زند و من باز در کمال صداقت گول می خورم...
برای همین مدتهاست که دیگر چیزی از او نمی پرسم... اگر خودش هم راجع
به چیزی توضیح بدهد... فقط گوش می کنم... خیلی سخت است که وانمود کنم
باور می کنم...! اگر کمی زبل باشد... از نگاهم می فهمد که باورش ندارم... او
خیلی وقت است نگاه مرا نمی بیند!

فصل ۸

بچه ها تازه خوابیده اند و من هنوز در انتظارم مثل شبهایی که گذشت!
خدایا چرا امشب آنقدر طولانی است؟! سوسن هم خانه نبود... هر چه زنگ
زدم بی فایده بود! امروز هم جمعه بود... امروز هم مثل جمعه گذشته دلتنگ
بودم اما دیگر به بچه ها وعده ای ندادم که خود را توی دردرس بباندازم...

دوباره به یاد عصر جمعه پیش می افتم... به یاد مردی که رو به رویم
نشست... چندشم می شود... و باز از به یادآوری فرارم خجالت می کشم... به یاد
صورتکها می افتم... چه راحت به نظر می رسیدند و چه شادا! حسودی ام می
شود... اگر ماهان دل هرجایی اش را به بند کشیده بود... شاید این همه تنها
نبودم...

صدایی می آید... ماهان است... بالاخره آمد... چشمهای ریزش از خستگی
درشتر به نظر می آید و پوست تیره اش که به عرق نشسته برق می زند... این
روزها زیادی به خودش می رسد... بوی عطرش را دوست ندارم... دلم می خواهد
کمی صحبت کنم...

پس با تمام دلخونی هایم لبخند را به اسارت لبهایم می گیرم. لبخند سردی
که نبودش حتماً بهتر از بودنش است... اما او که نمی فهمد...
آهسته می پرسم:

- چرا این همه دیر کردی؟

بی تفاوت پاسخ می دهد:

- کار پیش اومد!

زیر لب می گویم:

- روز جمعه؟!

که با عصبانیت می گوید:

- کار ما که جمعه و شنبه نداره! یک روز خودت رو تکون بده... پاشو به جای من برو بیرون بین بیرون چه خبره! فقط نشستگی گوشه اتاق و سرت رو کردی توی یک مشت چرندیات! برو بیرون تا مغز کپک خورده ات هوایی بخوره شاید به کار بیافته!

در حالیکه کتابی را از روی مبل برمی دارد و به طرف دیگری پرت می کند می گوید:

- پول در آوردن که آسون نیست!

یک چیزی که نمی دونم چیه توی گلومه! نه می تونم قورتش بدم... نه می زاره حرف بزnm! همیشه پیشدستی می کنه... چند قدم جلوتر از معمول گام بر می داره! می خواد مثل همیشه جا خالی کنم که می کنم...

از جایم آهسته بلند می شوم و به اتاقم می روم... حالا که آمده... مثل یک زندانی خود را در اتاق حبس می کنم تا کمتر اماج متلک پرانی اش باشم!... می دانم... چیزی یا کسی هست که باعث دلخوشی های ماهان و دل خونی های من شده... نمی دانم می توانم دلخوشی هایش را بگیرم؟!

فصل ۹

روزهای شنبه، روزهای تحرک، روزهای نشاط، روزهای شنبه را دوست دارم. همه چیز با یک نیروی مافوق دوباره به حرکت در می آیند... حرکتی که پایان ندارد. نیرویی تمام نشدنی... همراه با امید... همراه با عشق!... سر و صدایی بر پاست... گویی زندگی از نو آغاز شده است... از پنجره کوچه را نگاه می کنم... اثاثیه تر و تمیزی درون کامیون چیده شده و چند کارگر با احتیاط آنها را پایین می کشند... بلند می گویم:

- ماهان!... طبقه سوم رو اجاره دادند؟! دارن اثاث می یارن! ماهان اخمو و عصبی است... جوابی نمی دهد... یعنی: دیگر سؤال اضافه نکن حوصله ندارم! درست برعکس من از شنبه ها بیزار است... خصوصاً که روز قبل هم استراحت کافی نداشته و تا دیر وقت مشغول خوش گذرانی بوده! جای تلخ را سر می کشد و کیفش را برمی دارد... به دنبالش می روم و می گویم:

- ماهان امروز یک کم زودتر می یایی؟!
بی حوصله نگاهم می کند و می گوید:
- باز چی شده؟!

از حرفم پشیمانم... با این همه پررویی می کنم و می گویم:
 - بچه ها رو ببریم بیرون... خیلی وقته که جایی نفرتیم... بریم یک...
 مهلت نمی دهد کفشهایش را پوشیده و می گوید:
 - واسه من برنامه ریزی نکن! یا خودت ببرشون یا با سوسن اینا برو!
 خداحافظ!

و بدون نگاهی پله ها دوتا یکی پشت سرش بر جا می ماند...!

صدای خودم را می شنوم:

- می دونی چی برام سخته؟! اینکه می دونم دوستم نداره و به زور تحمل می کنه! ای کاش یک جور دیگه بود!... می دونی حقارت چه شکلیه؟!... اگر می خواهی بدونی... به من نگاه کن! از شکلم بدم میاد!

در را می بندم و باز پشت پنجره ایستاده ام... ماهان رفت و کارگرا هنوز اثاث خالی می کنند... کلی خرید دارم... تا بچه ها بیدار نشده اند باید بروم و بازگردم...

فصل ۱۰

قیمت ها روز به روز بالا می ره، و من برای رسیدن به تمام نیازها آنقدر حساب و کتاب می کنم که عاقبت خسته می شوم...

این زنبیلها چقدر سنگین است! قطره های عرق از ستون مهره هایم سرسره ساخته اند و قلقلکم می دهند. تندتر قدم بر می دارم... نکند بچه ها بیدار شوند و از نبودنم وحشت کنند!

کامیون تقریباً خالی شده است، کارگری کارتن بزرگی را در آغوش می گیرد به او راه می دهم تا جلوتر از من پله ها را طی کند...

وای این زنبیل چقدر سنگین است! نگاهم به سوی کارتنی که در دستهای کارگر بالا می رود کشیده می شود... به نظر می رسد سنگین تر از بار من است... خیلی سنگین تر! به طبقه سوم نرسیده تحمل کارتن به سر می رسد و دهان باز می کند. بارانی از کتاب توی راه پله ها باریدن می گیرد... خودم را به دیوار می چسبانم مبادا هدف یکی از کتابها شوم!

نگاه کارگر عصبی و مستأصل روی تک تک کتابها که حالا تا راه پله های طبقه اول هم پیش آمده اند می گردد. زنبیل را رها می کنم... به کمک کارگر می شتابم... یکی یکی کتابها را برمی دارم صدایی از پایین می شنوم... صدای بم مردانه ای که به نظرم خوب می آید... نمی دانم... دست خودم نیست... به صدای

آدم ها توجه خاصی دارم... به نظرم بعضی خصوصاًیت آدم ها با صداشون به نمایش در می آد.

صدا نزدیکتر شده می گوید:

- آقا جمال! بالاخره کار خودت رو کردی؟! اگر طناب پیچش می کردی...

اینطوری نمی شد...

به عقب نگاه نمی کنم هنوز دارم کتاب جمع می کنم، به یکی از آنها می رسم. ناخواسته روی پله می نشینم و کتاب را باز می کنم... کتاب شعری است که دوستش دارم... صدا را می شنوم:

- معذرت می خوام!

نگاهی سریع به او می اندازم... هول می شوم کتاب را می بندم روی باقی کتاب ها می گذارم و جلوی او می گیرم و می گویم:

- ببخشید...

و راه پله ها را بالا می آیم... صدا در گوشم زنگ می زند:

- خانومی!

با حیرت برمی گردم تا مطمئن شوم با من است! کتاب را جلوی من می گیرد و می گوید:

- قابلی نداره!

لبخند می زنم و با خجالت می گویم:

- مرسی...

با اصرار می گوید:

- تعارف نمی کنم... اگر مطالعه می کنید چند روزی دستتون باشه... همین جا زندگی می کنید؟!

با تکان دادن سرم حرفش را تأیید می کنم.

دوباره می گوید:

- شعر نو دوست دارید؟!

با لبخند می گویم:

- شعر کهنه یا نو نداره... یا خوبه یا بد... این رو توی یک فیلم شنیدم!
حالا با لبخندش یک ردیف دندان ریز و سفید را به نمایش می گذارد و می گوید:

- فیلمش رو دارم!

کتاب را می گیرم و تشکر می کنم... تا پله ها را بالا می آیم باز صدا می گوید:
- خانومی! زنبیلتون رو جا گذاشتین؟!

چشمهای خندان و سیاهش هنوز نگاهم می کند... خیس از عرق و خجالت زده ام... دلیلش را نمی دانم! به طرف زنبیل می آیم زودتر از من خم می شود و زنبیل را بلند می کند و می گوید:

- خیلی سنگینه! اجازه بدین براتون بیارم!

با دست پاچگی می گویم:

- نه نه... آقا... متشکرم... خودم می تونم ببرمش!

بدون توجه به من زنبیل را به سرعت بالا می برد...

به طبقه چارم رسیده ام زنبیلم زودتر از خودم پشت در نشسته...

به من نگاه نمی کند... اما لبخند کمرنگی بر لب دارد... و از کنارم می گذرد. به نظرم شبیه کسی می آید.

بچه ها هنوز از سفر خواب باز نگشته اند... لرزش خفیفی سراسرم را پوشانده... رو به روی آینه ایستاده ام و لبخندی روی لب دارم... نگاهی به کتاب در دستم می اندازم... و خوشحالم.

دوست دارم امروز خوشمزه ترین غذا را برای بچه ها بپزم... دوست دارم خانه را به بهترین شکل ممکن زینت دهم، دوست دارم... وای چقدر کار دارم... ولی بهتر است اول یک زنگ به سوسن بزنم...

- سلام... سوسن جون.

و هر دو با صدای بلند می خندیم... سوسن می گوید:

- چیه؟! خیلی شنگولی!

با خنده می گویم:

- الکی خوشم دیگه!

سوسن می گوید:

- پوست کلفتی!

می فهمم منظورش چیه! با خود فکر می کنم: چی شد که برای چند لحظه همه دلمشغولی هام گم شدند؟! حواسم نیست که چیزی عوض نشده... به سوسن می گویم:

- آره... راست میگی... پوست کلفتی دیگه شاخ و دم نداره!

سوسن: خوب حالا... من شوخی کردم.

اما شوخی اش به جا نبود... و کار خودش را کرد... همه نشاطم رفته و حالا به جایش بغض و اندوه نشسته...

سوسن: دیشب زنگ زده بودی؟!!

- آره کجا بودی؟!!

سوسن: با علی رفتیم بگردیم می خواستم بهت خبر بدم که بچه ها رو ببریم هوایی بخورن اما علی گفت مادر و خواهرش هم هستند... منم پشیمون شدم بهت بگم...

- خوب کردی!

سوسن: تو چطوری؟! میونه اتون چطوره؟

- خوبم، میونه امون هم مثل همیشه است!

سوسن: یک دستی زدی؟!!

- نه؟! دیگه لازم نیست!

سوسن: چرا؟

- آخه عکسش رو دیدم! توی کیفش بود!

سوسن: خوب؟! چکار کردی؟!

- هیچی فعلاً که به روی خودم نیاوردم.

سوسن: بابا خیلی پوست کلفتی!

من ساکتیم... راست میگه... هر کی به جای من بود معلوم نیست چه می شد؟! اما... اما من مال این حرفها نیستم... مال آبروریزی نیستم... از آبروریزی می ترسم... پدر و مادرم تا توانسته اند آبرو و آبرو داری به خوردم داده اند... آنقدر که فکر در خطر افتادن آبرویم همه وجودم را زندانی هراسی هولناک می کند... به سوسن می گویم:

- نمی دونم چکار کنم؟!

سوسن: خب یک روز قرار بزارش را بگیریم...

- که چی بشه؟! من که خودم می دونم...

سوسن: یعنی چه؟! آخه تا کی ستاره؟!... ستاره تو هنوز خیلی جوونی... خیلی خوشگلی...!

می خندم... بی رمق می خندم... حرفاش خوبه... اما به درد من نمی خوره. بارها به آخرش فکر کرده ام و در آخر دیوار عظیم و سیاهی دیده ام، دیواری از آهن سخت! یحیی و زهرا چه خواهند شد... پرده ها که دریده شوند... آنها بی نصیب از گزند نخواهند ماند! به سوسن می گویم:

- به خاطر بچه ها!

و سوسن سکوت می کند... آخر خودش هم بچه دارد... یک دختر تپل و خوشگل مثل زهرا... دیگر از خوشحالی ابتدا خبری نیست غمها و ترسها و تردیدها دوباره حلقه محاصره را تنگ کرده اند...

سوسن: آخه خودت چی؟! واقعاً نمی خوای به روی ماهان بیاری؟!

- نمی دونم... فعلاً که نتونستم... تو ماهان رو نمی شناسی! قلدرتر از این حرفاست حداقل برای من! می ترسم... از خونه بیرونم کنه... بچه ها رو بترسونه... دورشون کنه...

سوسن: غلط می کنه مرتیکه! مگه تو بی کس و کاری؟!!

سؤالش بی مورده! خودش می دونه که همین طوره!

سوسن: ولی تو الکی می ترسی! به نظر من باید جلوش دربیایی.

- نمی دونم... شاید تو راست میگی!

چند روز پیش توی یک کتاب خوندم: اگر می خواهی در برابر چیزی زیاد اذیت نشی و ضربه نخوری مقاومت نکن... خودت رو رها کن... در جهت همان نیرو! شاید من هم الان همین کار را کرده ام!

فصل ۱۱

با سوسن خداحافظی کرده ام و نمی دانم چند دقیقه است که اینجا بی هدف
نشسته ام، نه دلم می خواهد غذایی بپزم نه دوست دارم کاری بکنم... نگاهی به
کتاب شعری که روی میز افتاده می اندازم... دستم به سوییچ می رود... یکی از
شعرهایش را خیلی دوست دارم بلند بلند می خوانم:

هر چه دشنام از لبها خواهم برچید

هر چه دیوار از جا خواهم کند

رهزنان را خواهم گفت: کاروانی آمد

بارش لبخند!

من گره خواهم زد چشمان را با خورشید

دلها را با عشق سایه ها را با آب

شاخه ها را با باد آشتی خواهم داد

آشنا خواهم کرد راه خواهم رفت

نور خواهم خواهم خورد... دوست خواهم داشت...

((سهراب سپهری))

جان دوباره می گیرم... خدایا چه نیرویی در این اشعار نهفته است که این

چنین در رگ و پی من اثر می کند؟!

از پنجره پایین را نگاه می کنم... کامیون خالی شده... و هیچکس پایین نیست. به آشپزخانه می آیم، پارچ را بر می دارم و به سرعت شربت درست می کنم... چند لیوان و مقداری یخ که داخل پارچ می اندازم...
نگاهم به آینه می رود... تصویر در آینه دهن کجی ام می کند... انگار به صدا در می آید و می گوید: تو هم مثل ماهانی! خائن!

سست می شوم سینی را روی میز می گذارم و دوباره سر جایم می نشینم و با خود می گویم:

- خدایا منو ببخش!

حالا اشک توی چشم جمع شده... با خودم حرف می زنم:

- چه خوبه اگر کسی آدم رو طوری نگاه کنه آدم حس کنه وجود داره! چه خوبه اگر...

صدای زنگ من را از رویاها بیرون می کشد... بلند می شوم روسری را روی سرم می کنم و در را باز می کنم... او با قد بلند و صورت گندم گون و آن موهای سیاه براق و صاف روبرویم ایستاده و با چشمان سیاه مخملی اش نگاهم می کند و می گوید:

- معذرت می خوام... یخ دارید؟!... برای کارگرها... می خوام.

نگاهش نمی کنم و می گویم:

- چند لحظه صبر کنید!...

و سینی را به دستش می دهم... نگاهش پر از تعجب و پر از قدردانی است... لبخندی می زند... تشکر کنان می رود...

تنها بودنش... ذهن مرا به بازی گرفته... با خود می گویم پس خانواده اش کجایند؟! از پنجره بیرون را تماشا می کنم... کامیون خالی رفت... از همان جا بلند می گویم:

- بچه ها ناهار ماکارونی خوبه؟!...

و آنها با خوشحالی پاسخ می دهند:

- آره مامانی...

صدای خنده هایشان چقدر گوش نواز است... لحظه ای از کار دست می کشم و دل به صدایشان می سپارم... چقدر دوستشان دارم... چقدر برایم عزیزند... کف آشپزخانه رو به قبله می ایستم... و بعد به سجده می روم تا از خدا تشکر کنم... مادرم می گوید هر وقت احساس خوشبختی کردی همان لحظه از خدا تشکر کن... و من خدا را شکر می گویم که فرزندانم سالم و سر حالند... بار دیگر صدای زنگ احساسات فراموش شده و گنگی را در ذهن و سراسرم به رخ می کشد... تا حس نکنم کاملاً از دست رفته ام!... قبل از باز کردن در به نگاهی سرسری در آینه بسنده می کنم... در را که می گشایم اوست که با لبخند و نگاه قدردانش سینی را در دستهایم می گذارد... فرصت نکرده ام جواب تعارفاتش را بدهم... او رفته است...

فصل ۱۲

برای سرگرم کردن بچه ها و گاهی خودم مجبورم سری به ویدئو کلوپ بزنم... فیلم های کارتونی و کودکانه را با نگاه هیجان زده اشان می بلعند... از تماشای لذت بردنشان لذت می برم...

می دانم در این محله که زندگی می کنم رفتن به داخل ویدئو کلوپ برای زنها صورت خوشی ندارد... اما نمی دانم چرا؟! برای خودم همه یک فیلم می گیرم فیلمی که بارها دیده ام... اما دوستش دارم... چون بازیگرش را دوست دارم.

به نگاه زنهایی که سرزنش خیره نگاهشان پوستم را سوراخ می کند فکر نمی کنم... به نگاه پر از تعجب پسرهایی که داخل ویدئو کلوپ گردهمایی خودمانی ترتیب داده اند و صاحب آنجا را در هاله دود سیگارشان گیج کرده اند فکر نمی کنم و اهمیت نمی دهم... به نگاه پر تمنای صاحب ویدئو کلوپ که برای چندمین بار کارت مغازه اش را لابه لای سی دی ها می چپاند فکر نمی کنم... اهمیت نمی دهم...

به بچه ها که ذوق دیدن یک فیلم کارتونی دارند فکر می کنم... همین کافی است برای فکر نکردن به هیچ چیز دیگر...

کلید را از از کیفم بیرون می کشم... در باز می شود... صاحب صدای خوب

است! سر به زیر می اندازم و زیر لب سلامی که تنها خودم صدایش را می شنوم می دهم اما صدای جواب سلامش بلند و رسا گوشم را نوازش می کند و از این حس دوباره تیغه تیز گناه روی پوستم خراش می اندازد...

گریزان و دستپاچه! پله ها را با سرعت بالا می آیم.

صدای زنگ تلفن هر لحظه بلندتر به در و دیوار می کوبد و بی حاصل ناگزیر از تکرار است. نفس زنان کلید را می چرخانم و داخل می شوم، زهرا دستپاچه گوشه گوشه را چنگ می زند و جلوی من می گیرد و می گوید:

– خیلی وقته که زنگ می زنه مامانی!

گوشی را می گیرم... صدای خش دار «عشرت جون» مادر ماهان در گوشم

می پیچد...

عشرت جون: کجایی دختر؟ یک ساعته دارم زنگ می زنم...

هنوز نفسم جا نیامده است می گویم:

– رفته بودم برای خرید... توی پله ها صدای زنگ رو شنیدم.

عشرت جون که مثل همیشه دوست دارد تنها خودش صحبت کند بدون

توجه به حرف من می گوید:

– ماهان کجاست؟ چرا این پسر به گوشی اش جواب نمی ده؟!

از لحنش خوشم نمی آید... همیشه پر توقع و ناراضی است... سعی دارم

خوش برخورد باشم مثل همیشه! می گویم سرش خیلی شلوغه... شماره اتون رو

که ببینم حتماً خودش زنگ می زنه!

می گوید:

– اگه پیداش شد... حتماً یک سر بفرست بیاد پیش من! کارش دارم.

می گویم:

– باشه عشرت جون...

دوست ندارد «مادر» یا «مامان» صدایش کنم می گوید احساس پیری

خواهم کرد... البته ظاهراً هم جوان تر از سن و سالش نشان می دهد... شاید اگر همه مادرها خونسردی و بی تفاوتی او را داشتند از این قاعده مستثنی نمی ماندند. یکی از سرگرمی های خوشایند عشرت جون به جز سفرهای متعدد، تصمیم گیری های پی در پی راجع به نحوه زندگی و کار پسرانش است... حتماً خواب جدیدی برایمان دیده که دستش را به برداشتن گوشی تلفن آورده...

دلم می خواهد کمی صحبت کند بلکه بتوانم درباره ماهان و رفتارهای اخیرش حرفی بزنم شاید راهی گشوده گردد... اما او مهلتم نمی دهد... حرفش که تمام می شود خداحافظی می کند! همیشه همین طور است حتی وقتی من به او زنگ می زنم! گوشی را می گذارم و زیر لب می گویم: لعنتی!

هیچوقت با او احساس صمیمیت نکرده ام... شاید دلیلش این باشد که او همیشه مرا به چشم یک رقیب نگاه کرده... نه دخترش و نه حتی عروسش! ماهان برای عشرت جون همه چیز است. پسری که هرگز دست رد به سینه مادرش برای قبول خواسته های معقول و غیر معقول نزده... با اینکه حمید و فرزاد برادرهای ماهان هم دست کمی از او ندارند...

اما ماهان برای عشرت خانم چیز دیگری است. او پسر بزرگ است و عزیز کرده مادر! و صد البته فتنه و آذر دو دختر عزیز عشرت جون هم از این قاعده مستثنی نیستند... با اینکه از لحاظ سن و سال تفاوت چندانی با من ندارند... اما رابطه چندان صمیمانه ای میانمان برقرار نیست. با توجه به رفتار و گفتار خاله زنی اشان هر قدر دورتر از جمعشان باشم در امان تر خواهم بود. هر چند که می دانم نقل کلامشان خودم هستم... حمید و فرزاد هم چند سالی است که متأهل شده اند... آنها هم از حوصله ام خارجند...

همین است که اگر بعد از هفته ها دیداری آن هم در منزل عشرت جون برقرار شود تنها با سلام و علیکی تمام حرفهایمان به نقطه می رسد...! باقی اش نگاه های موشکافانه و لبخند های احمقانه است که فقط لحظه ها را می کشد...

ناگفته نماند که این لحظه ها برای ماهان لذت بخشترین لحظه هاست! عشرت چون همراه با آذر و فتنه آنقدر تعریف و تمجیدش می کنند... آنقدر بالا می برندش که هنگام بازگشت به منزل نگاهم جستجویش می کند کمتر موفق به دیدنش می شوم. انگار یکی دیگر به جایش نشسته... حس می کنم از آن بالاها نگاهم می کند! برایم غریبه می نماید...

شاید اگر ایرادهای ماهان برای آنها حسن و مردانگی نمی آمد او دچار این همه خود باختگی و توهم نمی شد...! از همان ابتدا می دانستم عشرت چون با ازدواج من و ماهان موافق نیست از همان روز خواستگاری که سعی داشت به من بفهماند دختری که برای ماهان در نظر داشته با چیزی که می بیند قابل قیاس نیست همه چیز را خوب فهمیدم.

پدرش هم آینه ای است مقابل عشرت چون! گاه فکر می کنم چطور مردها در برابر عشرت چون اینطور مثل موم نرم می شوند! اینجاست که مصداق مهره مار داشتن برایم به تصویر می آید!

ماهان هم خوب می دانست که من در میان خانواده اش از جایگاه ویژه و امنی برخوردار نخواهم بود... برای همین با دور کردن من از خانواده اش نهایت لطف را در حق من کرد... ارتباط من با آنها تنها به اوقاتی که سر حالند و مهمانی خاصی دارند اختصاص یافت! اما در همین شرایط در اندک زمان دیدار از زخم زبان ها و نیش و کنایه هایشان مصون نمی مانم!

آنها ماهان را تنها می خواهند... ارزانی خودشان! گویا عشرت چون دخترکی از اقوام را برای ماهان در نظر داشته است... که من در جشن ازدواج فرزاد «آتوسا» خانم را زیارت کردم... باورتان نمی شود خیلی شبیه ماهان بود!

چشمان ریز و بلند قامت وب سیار سبزه... درست مثل ماهان! به عشرت چون حق دادم! من واقعاً با ماهان متفاوتم!

آن وقت بود که تصمیم گرفتم از انتظارات بیهوده ام در خصوص داشتن روابط

صمیمانه با خانواده ماهان دست بردارم و دور ماندن را بر نزدیکی و دیدار لحظه به لحظه ترجیح بدهم.

اما دلم نمی خواست بچه ها از این ارتباط کم رنگ صدمه ببینند و رفته رفته تخم نفرت در دلشان جوانه بزند برای همین سعی کردم در حفظ ظاهر و روابطم با آنها بکوشم... اما متأسفانه یا خوشبختانه بچه ها هوشیارتر از آن هستند که فرق علاقه قلبی را از ظاهر سازی تشخیص ندهند!

من کجاها رفته ام؟! با خود می گویم: باز رفتم توی خیالات! و در حالیکه از روی صندلی کنار تلفن بلند می شوم می گویم:

- وای خدا یا چقدر کار دارم!

فصل ۱۳

خیلی وقت است فکر نوشتن و یا خواندن چیزی را نیافته ام و این افسرده ام می کند... دلتنگم می کند... گاه باورم می شود حق با ماهان است! فایده و اثر این نوشتن ها چیست؟! مطالبی که نمی دانم شعر است یا نثر؟! داستان است یا واقعیت! اما دوستشان دارم... با زیر و رو کردنشان جان می گیرم! هر چند که بی فایده ترین چیزها باشند!

سوسن معتقد است چاپشان کنم، او می گوید: اینها شعر است شعر سپید! و ماهان می گوید: تنها ورق سیاه کرده و بس! نمی دانم... شاید می خواهم بگویم من هم چیزی بلدم، من هم فکری دارم... من هم قلم به دست می گیرم... من هم هستم! به خودم می خندم! همین حالا هم می خندم!

نگاهی به پنجره می اندازم... پشت پنجره آن دورها بند رختی پر از لباس های نخ نما و خیس بی قرار در باد است. دختر نوجوانی سبد به دست رخت ها را می چکاند و کج و کوله آویزان می کند... نگاهی می کنم... شاید دو کوچه فاصله مان باشد اما بالکن خانه اشان روبروی آشپزخانه من است.

نگاهی به آسمان می اندازم، زیباست مثل همیشه چقدر آسمان را دوست دارم. آسمان من خدا دارد، خورشید دارد، ماه دارد، ستاره دارد، شهاب دارد و من با نگاه به آسمان جان می گیرم و خوشحال از بودنم نفس می کشم...

دوست دارم نگاهی به پایین ببینم... اما دلم نمی خواهد این « دل بازی » را زود به پایان برم... می خواهم با تشویش آن لذت ببرم... احساسم می گوید یکی آن پایین در انتظار یک نگاه لحظه می کشد...

باز دوست ندارم لذت این لحظه و این احساس را زود به پایان ببرم! لذت! حتی بر لب راندن این واژه نیز مرا به وحشت می اندازد!

احساس گناه کار بودن پنجه بر گلویم می فشارد. از دید من « لذت صرف » حتماً گناه است... نمی دانم در زندگی چقدر واقعاً لذت برده ام؟!

شاید وقتی پدر و مادرم بالای سر دیگ آبرو بر اجاق تواضع می ایستادند تا جا افتاده تر خوردم دهند لذت را هم کف گیری می کردند مبادا دختر جوانشان به گناه بیافتد!

طاقت نمی آورم سرک می کشم و نگاهی به پایین می اندازم... نگاه سیاهی میچم را می گیرد! به نفس افتاده... عقب می آیم... رنگ از صورتم می رود... هنوز حالت طبیعی ام را نیافته ام که یحیی به سرعت می دود... به زمین می خورد و جیغ می کشد... سراسیمه به سویش می دوم در آغوش می گیرمش... زهرا با زبان شیرینش شرح ما وقع می دهد...

حالا همه لذت رفته و به جای آن احساس گناه بر وجودم چنبره زده و به روحم زخم می زند... صدای کسی در گوشم می گوید: دیدی بچه چه جوری افتاد؟ حالا برو توی افکار و رویاهای ابلهانه که دیگه برای تو فقط بی آبرویه! فقط گناهه فقط رسواییه!

دلم به شور افتاده... وضو می گیرم... باید نمازم را زودتر بخوانم تا شاید خدا از سر تقصیرم بگذرد... با چادر روی صورتم را می پوشانم تا خجالت را کم رنگ کنم... حالا بلند می خوانم: « به نام خداوند بخشنده مهربان » و در دل می گویم: خدایا منو ببخش... منو ببخش...

فصل ۱۴

یک نفر زنگ می زند... نگاهم به سرعت ساعت را می کاود، ساعت شش بعد از ظهر است. پس نباید ماهان باشد... گوشی آیفون را برمی دارم و می پرسم:
- کیه؟

صدای خوب است که می گوید:

- سلام خانم... معذرت می خوام اجازه هست برای سرویس کولر طبقه سوم پیام بالا؟!

با خودم فکر می کنم: مگه ادم برای قدم زدن توی حیطة قانونی خودش هم اجازه بگیره! اما از احترامی که به من گذاشته خوشم می آید...

با نهایت تواضع می گویم:

- بله حتماً، خواهش می کنم... نیازی به اجازه گرفتن نیست!

و صدای خوب می گوید:

- گفتم شاید در پشت بوم قفل باشه!

و من:

- نه خیر قفل نیست!

صدای خوب تشکر کرده... و من گوشی را گذاشته ام... اما هنوز فکرم معطوف صداست... کسی با قدم های شمرده پله ها را بالا می آید پشت در آپارتمان ما

صدا قطع می شود... شاید توجهش به تابلوهای پشت در جلب شده و بعد دوباره صدای پا... و بعد صدای پشت بام!

ساعتی گذشته سبب زمینی سرخ می کنم برای کنار مرغ! ماهان خیلی دوست دارد، بچه ها هم!... صدای زنگ آپارتمان دستپاچه ام می کند... با عجله چادر نمازم را روی سرم می اندازم و در را باز می کنم... صاحب صدای خوب است! عقب می رود، با نگاه مخملی صورتم را می کاود... لبخند بر لب می گوید:

- سلام... بازم مزاحمتون شدم... ببخشید! می خواستم ببینم این کولره که بالا داره کار می کنه و آب هم نداره مال شماست؟

خیلی سعی کردم خیلی بی تفاوت باشم... تمام مدتی که برای باز کردن در آماده می شدم در دلم تند تند حرف می زدم: خدا خودش می دونه که من پاکم... یعنی خدا نمی زاره که گناه بکنم... مامان همیشه می گه خدا برای بنده های خویش فرشته هاشو می فرسته تا مواظب باشن گناه نکنه! اما همه فرشته ها رو فراموش کرده ام... شاید فرشته ها آنقدر هم که مادر می گوید سختگیر نباشند!... صاحب صدای خوب هنوز ایستاده و نگاهم می کند. دارم انعکاس صدایش را در ذهنم مرور می کنم تا ببینم اصلاً چی گفته!؟ و بعد جواب می دهم:

- نمی دونم!

هنوز لبخند دارد... می گوید:

- کولرتون باد گرم می زنه؟!

جواب می دهم:

- بله...

می پرسد:

- بابا منزل هستن؟!... اگر هستن بگین یک سر بیان بالا آخه برزنت کولرتون

هم پارگی داره... پمپ اش هم خوب کار نمی کنه... پوشال ها خشک خشکند!

حیران مانده ام... منظور او از بابا یعنی کی؟! بابای خودم یا بابای ماهان؟

این بار با لبخند می پرسم:

- بابا؟!

جدی می شود و می گوید:

- حالا بابا با آقا داداشتون اگر هستن فرق نمی کنه! البته اگه هیچ کدوم

نیستن می تونم خودم براتون دست به کار بشم... اما گفتم اول به خودتون بگم!

حالا دیگه مطمئن هستم او همه چیز را عوضی فهمیده است! همه چیز

اشتباهی است! دوست ندارم بیش از این در اسارت اشتباه دست و پا بزنم. باید

راستش را بگویم... اگر چه به قیمت تمام شدن همه چیز باشد!

یک نفر توی سرم فریاد می زند: آخه لعنتی مگه چیزی شروع شده بود که

حالا بخواد تموم بشه!

یک چیز هایی هست که آدم فقط خودش می فهمد! انگار لا به لای سلول

های ماست... انگار زیر پوستمون پنهان شده... یک چیزی که نمی شود آن را

دید... اما هست... وجود دارد... هر قدر بخواهی انکارش کنی باز یک جایی یک

جواری خودش را نشانت می دهد... احساسش می کنی...

گرم شده ام از زیر چادر قطره های عرق لیز می خورد و گردنم را قلقلک می

دهند... چهره ام جدی است و لبهایم خشک با صدایی که انگار مال من نیست و

نمی شناسمش می گویم:

- مرسی از لطفتون!... شوهرم فعلاً منزل نیست... شب که بیدار بهش می گم...

فرو ریختنش را می بینم و سرد شدن نگاهش را... حتی طعم تلخ دهانش را

حس می کنم... و رنگ شرمی را که نگاهش گرفته و آزارش می دهد! نگاه

مخملی اش گیج و گنگ و مات زده در بلاتکلیفی مرموزی دست و پا می زند... و

عاقبت بدون کلامی را پله ها را به طرف پایین می دود...

دقایقی است بی هدف روی صندلی نشسته ام... بوی سیب زمینی سوخته

خانه را پر کرده...

فصل ۱۵

فکر اینکه صاحب صدای خوب مرا با دختری اشتباه گرفته... تأثیرات غریبی بر وجودم گذاشته... حس عجیب و باورنکردنی زیر پوستم ول ول می خورد. گاه بلند می خندم و گاه محزون می شوم... انگار توی دلم یکی به جوش آمده و هر لحظه سر ریز می گردد و وجودم را به آتش می کشد. جلوی آینه می ایستم و در قاب آینه به دنبال تأییدی بر زیبایی ام هستم... انگار اشتباه جوانک کار خودش را کرده... من زیبا شده ام... مثل همان وقتها که با سوسن به مدرسه می رفتم... جوان شده ام.

دلم می خواهد بیرون بروم... از امشب شام هم نمی خورم... جور خاصی شادم می ترسم چیزی یا کسی این شادی را از من بگیرد... صدای زنگ تلفن دوباره هولم می دهد توی زندگی... ماهان است که با عصبانیت می پرسد:

– عشرت جون دیروز بهت زنگ زده؟! –

انگار توی اتومبیلی نشسته ام که در سراسیمگی تند افتاده است... دلم هوری پایین می آید! وای یادم رفت پیام عشرت جون رو به ماهان برسونم و حتماً ماهان فکر می کنه عمداً این کار رو نکرده ام!

از توپ پرش پیدااست همین طوری فکر کرده! با احتیاط می گویم:
– آخ... یادم رفت ماهان!

با عصبانیت فریاد می کشد:

- تو کدوم کارت درسته؟! چی رو یادت نمی ره؟! فقط بشین چرت و پرت بخون... چرندیات بنویس! فقط...

دیگر باقی حرفهایش را نمی شنوم... گوشم از شنیدن این حرفها و توهین ها انباشته است... بهتر است به گوشم استراحت بدهم... آرام گوشی را روی میز می گذارم تا هر قدر که دوست دارد فریاد بکشد ناسزا بگوید...

فقط نمی دانم چرا سر هر چیزی، هر اتفاقی، هر حرفی... گریزش به صحرای کربلاست و کتاب خوانی من! این کتاب خواندن من شده پیراهن عثمان! که ماهان جا و بی جا علمش می کند و بر فرق سرم می کوبد! به خدا سوسن راست می گوید خیلی پوست کلفت شده ام! هر کس دیگری به جای من بود حتماً کاری می کرد! و دوباره با خودم حرف می زنم:

- مثلاً چیکار؟!

می شه یک بار قهر کنم برم خونه مامان اینا... می شه از سامان کمک بخوام... داداشم رو می گم... اما با پدر و مادرم چه کنم؟ با بی آبرویی؟ با حرف های قلنبه سلنبه مردم... با شاتار شوتور سامان! با این بره های طفلکی!... بچه ها رو می گم...

تازه پدر و مادر من عوض اینکه جانب دخترشون رو بگیرن هوای داماد رو دارن! انگار که دخترشون رو از سر راه گیر آورده اند!

در ثانی... حالا اونقدر پیر و زهوار درفته شده اند... که مطمئنم با اولین تلنگر از هم می پاشند... پس بی رحمی است اگر این تلنگر از جانب من باشد... خواهران دیگر «راحله و مهتاب» هم از این قانون بی بهره نیستند! آنها هم حتماً از شوهران خود می کشند و همچنان لبخند می زنند!

فقط سیما خوشبخت شد خواهر سوسن! زن برادر من! سامان مرد آروم و سر براهیه... حوصله درگیری با این و آن را به خاطر خواهرش ندارد او یادگرفته برای

حفظ آبرو جانب دیگران را بگیرد و دم نزند... هارت و پورت الکی هم چاشنی
زندگیش کرده تا نگویند ترسو و زن ذلیل است! یکی یکدانه است پدر و مادرم
اگر بفهمند او را به دردسر انداخته ام نفرینم می کنند!
برای همین تنها به خیالبافی بسنده می کنم... برادری آهنین برای خود به
تصویر می کشم که مردانه پشت سرم ایستاده... و ماهان را می بینم که در
برابری متواضعانه لبخند می زند و موس موس می کند!
صدای جیغ تلفن در می آید... پیداست که ماهان خیلی وقت است که قطع
کرده... گوشی را سر جایش می گذارم...

فصل ۱۶

با چشم های عسلی اش خیره نگاهم می کند... چه نفرتی درون این رنگ
شعله می کشد! از خودم می پرسم: چرا؟

اما با فریادش فراموش می کنم جواب سئوالم را بدهم...! نزدیک می آید... و
در چشم به هم زدنی میچ دستم را می گیرد و آن را می پیچاند... دلم می خواست
جیغم را تا آسمان بفرستم اما به خاطر بچه ها لبخند می زنم و می گویم:
- مگه چی شده؟

هنوز میچم را رها نکرده دندانهایش را که روی هم فشرده نشانم می دهد و
می گوید:

- آخه... دِ آخه بزغاله! تو واسه من گوشی رو ول می کنی و میری؟

دیگر طاقت ندارم... زیر لب به التماس می افتم و می گویم:

- ماهان تو رو خدا دستم را ول کن... بچه ها می بینن می ترسن... ماهان تو
رو خدا!!

فشارش را بیشتر می کند و می گوید:

- بگو غلط کردم!

می دانم همه هدفش تحقیر کردن من است اما نمی دانم به کدامین گناه؟!
گویی از یک عقده کهن در رنج است! که فقط با خرد کردن من، با تحقیر من

احساس راحتی می کند... من هم که دیگر غروری برایم نمانده... می گویم:

- غلط کردم!

دستم را رها می کند... نفسم بالا می آید... و حالا پرده اشک نمی گذارد
شراره نفرت را از چشمانش ببینم. به خودم می آیم... می بینم اشک روی صورتم
راه گرفته... پس هنوز کمی از غرورم باقی مانده! این خودش مسرت بخش است!
از همان روزهای اول آشنایی با ماهان دانستم در بازی لجبازی حرف اول را
می زند... و برای اول شدن در این بازی از هیچ حرکتی ابا ندارد... برای همین
همیشه تا جایی که ممکن است سعی می کنم لجبازی اش را تحریک نکنم... با
تمام این کوشش ها گاهی اوقات واقعاً در برابر رفتارهای خصمانه اش در شگفت
می مانم!

میز را برای شام می چینم که صدای سازی مرا وادار به ایستادن و گوش
سپردن می کند... به طرف در می آیم و آهسته آن را باز می کنم... صدای ساز
بیشتر و بیشتر به گوشم می رسد... صدای گیتار است و صدای خوب که با این
ساز همراه شده و زمزمه می کند... دوست دارم همان جا روی پله ها بنشینم و
ساعت ها به این صدا گوش بسپارم...

تمام من به سوی صدا می رود... و من نشسته روی پله ها در میان امواج
رویایی این صدای خوب تمام خود را از یاد برده ام... اشک روی صورتم راه گرفته
و دوست دارم تا بی نهایت همین جا بنشینم و او بخواند و... بخواند...

سایه ای چنگ بر وجودم می اندازد... کار نیمه تمامم را به یادم می اندازد! به
سوی میز شام می خواندم... ماهان است که بالای سرم ایستاده و می پرسد:

- اینجا چکار می کنی؟!...

به سرعت اشکهایم را پاک می کنم... با اگر از جایم بر می خیزم و زیر لب
می گویم:

- هیچی! اومدم...

و به داخل می آیم...

ماهان می گوید:

- همسایه جدیدمون هم که بچه مطربه!

شاخک هایم تکان می خورند... از فرصت استفاده می کنم و می پرسم:

- چند نفرند؟

ماهان: مجرده!

انگار اکسیژن هوا یکباره زیاد شده!... انگار سینه ام طاقت و تحمل این همه

هوای خوب را به ناگه ندارد. نفس عمیق و از ته دل می کشم و می پرسم:

- چطوری خونه به مجرد داده اند؟! اون هم توی آپارتمانی که...

ماهان وسط حرفم می آید و می گوید:

- خریده!

نمی دانم این تغییرات لحظه به لحظه که درونم را مثل قایقی بر امواج دریا

متلاطم کرده در ظاهر هم پیداست یا نه؟! باز می پرسم:

- خانواده اش شهرستانند؟

ماهان: نه مثل اینکه اون بالا ها خونه دارن... باباه فوت می کنه... این پسره

هم سهم ارث و میراثش رو می یاره و اینجا رو می خره!

می پرسم:

- تو این چیزها رو از کجا می دونی؟

جواب می ده:

- صبح که می رفتم « خالقی » رو دیدم... بنگاه دار...

هنوز خیلی چیزها راجع به او نمی دانم اما دیگر چیزی نمی پرسم. ماهان اما

ادامه می دهد:

- خالقی می گفت: بچه خوبیه... موسیقی تدریس می کنه... اما حقوق خونده.

توی دلم یکی می خندد و می گوید: استاد!

دلم می خواهد بیشتر بدانم اما دیگر چیزی نمی پرسم... با اینکه هیچ کار بدی نکرده ام اما احساس همان « گریه دزده » معروف را دارم! نمی خواهم در تله ماهان دست و پا بزنم...!

ظرف غذای پیرزن را آماده کرده ام و درون سینی گذاشته ام، چادرم را سرم می کنم و سینی را بر می دارم... حالا سکوت به جای صدای ساز و آواز راه پله ها را در خاموشی فرو برده... نرم و آهسته پایین می روم طبقه سوم را گذرانده ام که در آپارتمان آن باز می شود... به عقب نگاه نمی کنم و راهم را ادامه می دهم... کسی پشت سرم پله ها را به نرمی پایین می آید آرام و بی صدا... فقط گاهی صدای تماس چیزی مثل کارتن خالی با نرده ها خش خش می کند... پشت در آپارتمان پیرزن ایستاده ام... او از کنارم می گذرد... باز عقب را نگاه نمی کنم... سینی را روی پله ها می گذارم... آهسته به در می زنم... در باز است مثل همیشه! با احتیاط می گویم:

– مادر؟! –

و کمی داخل می شوم. پیرزن دراز کشیده و نگاهش مرا می کاود... لبخند می زنم و وارد می شوم... سعی دارد تکانی به خودش بدهد... می گویم:

– بذارید کمکتون بکنم...

بالشهایش را پشت سرش مرتب می کنم و کمک می کنم تا بنشینند... به سرعت سینی را از روی پله ها برمی دارم... و دوباره پیش پیرزن برمی گردم، آنقدر گرسنه مانده که دیگر تعارف نمی کند... دست پخت مرا دوست دارد خودم می دانم... باز هم تعریفم را می کند... تنهایش می گذارم تا راحت باشد.

من توی پله ها هستم... صدایش را می شنوم... هنوز دعایم می کند... دلم از شنیدن صدایش چنگ می شود... از دیدنش... از تنهایش... از چروکیدگی و ناتوانی اش... در رنج و عذاب دایم هستم! اما چه کنم!

صاحب صدای خوب هم کارتن خالی هایش را سر کوچه گذاشته و برگشته

لای در آپارتمان او نیز باز است... شاید او هم مثل پیرزن از تنهایی می ترسد...!
مادرم می گوید: تنهایی تنها برازنده خداست! او راست می گوید: من هم از
تنهایی بیزارم...

فصل ۱۷

نمی دانم چرا امروز ماهان مهربان است... صبح با نگاه خندان و شوخ غافلگیرم کرد... الان هم با زهرا و یحیی بازی می کند... صدای خنده هایش خانه را پر کرده...

هنوز به دنبال جواب این سؤالم... که خودش می گوید: ستاره... امشب خونه عشرت جون دعوتیم! حالا همه چیز شفاف است...! دلیل مهربانی ماهان بالاخره به ما چشمک زد! میهمانی عشرت جون و جمع شدن ملال آور دخترها و پسرها و عروس ها و دامادها!

از همین حالا به تنگ آمده ام... از تصور امشب ملول شده ام... ساعتها چشم به دهان فتانه و آذر بدوزیم و از هنرنمایی فتانه با آن ادا و اصول اغراق آمیز و تکراری حظ ببریم!

آذر که همیشه ناراضی است و پر توقع! گویی با خودش هم سر جنگ دارد. فتانه هم گلوله آتشی است که حرکت می کند و پشت سرش تنها خاکستر می ماند... عشرت جون با کیف و لذت حرکات و سکنت او را برانداز می کند و بعد نگاه فاخرانه اش را تحویل به من می دهد!

جعفرخان شوهر فتانه هم گاه شرمنده می شود و گاه از خجالت به لبخندی ظریف اکتفا می کند...

همسر حمید برای در امان ماندن از نیش و کنایه ها و فتنه های فتانه به خود
فتانه متوسل شده و با او صمیمی تر از باقی به نظر می رسد... البته فقط به ظاهر!
با دیدن ماهان آذر و فتانه به خودنمایی هایشان وسعت بیشتری می دهند...
شاید برای اینکه نسبت به من حساس ترند! اوایل ماهان دلیل این همه
حساسیت را زیبایی و برتری من نسبت به آنها می دانست اما حالا...

فصل ۱۸

برای رفتن به خانه عشرت جون آماده ایم... اما ماهان هنوز نیامده... نگران نیستم چون پای خانه عشرت جون در میان است حتماً خود را خواهد رساند... بعد از مدتها دستی به صورتم کشیدم... روسری جدیدی خریده ام که ماهان ندیده... روسری را روی سرم می اندازم و جلوی آینه می ایستم.

سوسن راست می گوید: من هنوز خیلی زیبا هستم و جوان! لبخند می زنم... ماهان کلید انداخته و داخل شده... دوست دارم آثار این تغییرات را در چهره اش ببینم... از کنارم می گذرد و می گوید:

– حاضرید؟! –

با لبخند نگاهش می کنم... و می گویم:

– آره! –

نگاه بی تفاوتش تمام اعتماد به نفسم را مچاله می کند... ولی همچنان با لبخند منتظر یک معجزه ام! نگاه از من گرفته و به آینه خیره شده... زانوها را خم کرده تا بتواند صورتش را در قاب آینه ورنده کند... همان طور که دست به موهایش می برد می گوید:

– موهام خیلی خوب شده ها! این دفعه گفتم زیاد کوتاه نکن!

لبخند روی لبم ماسیده و قیافه مضحکی برایم درست کرده...

ماهان خیلی وقته که پایین منتظره! بچه ها با سر و صدا پایین می روند... و من پشت سرشان ناگهان صدایشان قطع می شود... به بچه ها می رسم... صاحب صدای خوب سر راهشان سبز می شود و بچه ها را غافلگیرند! من هم! و حالا من در غافلگیری این نگاه مخملی دست و پا می زنم... با بچه ها خوش و بش می کند برای آشنایی بیشتر! و من فقط نگاه می کنم... چیزی را که در چشم های ماهان به جستجویش بال بال می زدم در چشمان سیاه این غریبه خوش صدا پیدا می کنم... نمی دانم خوشحالم یا غمگین!

نگاه از من می گیرد و رو به زهرا می گوید:

- خانم خوشگله اسمت چیه؟!

زهرا با شیرین زبانی می پرسد:

- اسم شما چیه؟

او می خندد... نگاه شوخش چرخ می روی من می خورد و دوباره به سوی زهرا می گوید:

- طاهّا.

زهرا هم می گوید:

- منم زهرا این هم یحیی! مامانم هم ستاره!

و نگاه کودکانه اش را به دنبال تأییدی رضایت بخش بر چهره ام می گردد.

با لبخند پاسخش را می دهم تا اعتماد به نفسش زخمی نشود...

طاهّا! هنوز ذهنم در پی مفهوم نامش می چرخد... راه را باز می کنه... بچه ها شاد و خندان پایین می روند... روبروی من می ایستد و سر به زیر می اندازد و می گوید:

- من... می خواستم بابت... بابت سوء تفاهمی که ایجاد شده بود... معذرت

خواهی کنم... راستش... این بنگاه دار... به من گفته بود که خانواده سن و سال

داری طبقه چهارم و خانواده جوانی هم طبقه دوم ساکن اند...! من هم راستش

وقتی شما را دیدم فکر کردم باید دختر خانواده طبقه چهارم باشید!

من با لبخند می گویم:

- اون خانواده سن و سال دار طبقه دومند که فعلاً هم شهرستان هستند!

طاها هنوز نگاهم می کند و شرمنده است... می گوید:

- به هر حال معذرت می خوام... امیدوارم که ناراحت نشده باشید!

با تواضع می گویم:

- نه... نه اصلاً این طور نیست من ناراحت نشدم فقط تعجب کردم!

طاها که حالا انگار راحت تر به نظر می رسد می گوید:

- والله تعجب که!... من باید تعجب کنم!

لبخند کم رنگی هم بر لب دارد... راهم را باز می کند و من خداحافظی می

کنم و پله ها را پایین می آیم... در دلم با خود می گویم: اون چرا باید تعجب

کند؟! شاید منظور به قیافه منه! شاید به نظرش به من نمی یاد صاحب دو فرزند

باشم یا حتی ازدواج کرده باشم!... از این فکرها خوشحال می شوم!

اتومبیل سر کوچه منتظر است... اما نه! انگار زیاد هم منتظر من نیست

راستش همه اش توی دلم می گفتم: چرا نمی یاد دست روی زنگ بزاره و تهدید

کنان فریاد بکشد:

- من می رم ها!

نگاه کنجکاوم سوی دختری که کنار اتومبیل ماهان به فاصله چند قدم

ایستاده... تمام حواسش و تمام حواس ماهان روی هم ریخته!

آهسته تر قدم بر می دارم و نگاهم را دقیق تر سوی دخترک نشانه می

گیرم... آه...! این همان دخترک نیست که معمولاً از پنجره آشپزخانه ام در بالکن

خانه کوچه پستی می بینمش؟!... چرا!... خودش است...

ماهان هنوز متوجه حضور من نیست.

در کناری اش را باز کرده و کاملاً سوی دخترک نشسته... و نگاهش می کند...

هوا چقدر سنگین و خفه است... حس می کنم توانی برای برداشتن قدمهای دیگر ندارم... صدای بچه ها سر پا نگاهم می دارد... عقب اتومبیل نشسته اند و تازه مرا دیده اند و صدایم می کنند:

- مامان... مامان...

ماهان سر می گرداند و صاف می نشیند... نگاهم هنوز به دخترک است. به زور ۱۶ یا ۱۷ سال دارد. یعنی درست نصف سن ماهان! عی ام می گیرد... حالا دخترک هم با دقت مرا می نگرد... قبلاً هم دیده بودمش همراه دختر مدرسه ای ها! حسن شهرت قابل توجهی ندارد... گویی کلاف بزرگی در دست گرفته که هزاران سر دارد... و هیچ عنصر مذکری را بی نصیب از سر نخ نمی گذارد! فعلاً که یک سر نخ در دست ماهان است!

شاید برای همین است که پسرهای محل با دیده حقارت بارشان تحقیر و تمسخرش می کنند و با اینکه صورت زیبایی دارد اما معمولاً کسی را در پی اش ندیده ام... بیشتر اوست که در پی کسی می رود... اما ماهان انگار تازه نخ را گرفته... یادم می آید هفته گذشته وقتی به خانه آمد با هیجانی که در نگاهش می دیدم گفت:

- ستاره! اون دختره که می گفتی خانواده درست و حسابی نداره... همون که کوچه پشتی می شینه... می گفتی دلت براش می سوزه! از کنارم رد شد... یک سلامی به من داد!

و بعد با حالت خاصی ادای سلام دادن دخترک را در آورد... از نگاهش فهمیدم دلش از سلام دخترک لرزیده... و چندشم شد...

در اتومبیل را باز می کنم و کنار ماهان روی صندلی می نشینم باز صدای کسی را درونم می شنوم که می گوید: ماهان دلش می خواست به جای تو اون دختره روی صندلی می نشست!

چند شب پیش هم وقتی از خانه سوسن باز می گشتیم یحیی و زهرا جلوتر

از من روی صندلی جلویی کنار ماهان نشستند... و من مجبور شدم عقب بنشینم... همان لحظه هم مچاله از تحقیر در خود فرو رفته بودم اما چیزی نگفتم... دوست داشتم ماهان به بچه ها حالی بکند که این صندلی متعلق به مادر شما است و نه هیچکس دیگر! اما ماهان در برابر خواسته بچه ها به من گفت:

- ستاره برو عقب!

با نفسی عمیق سعی دارم این افکار مسموم و تهوع آور را از خودم دور کنم... سایبان بالای سرم را پایین می کشم تا خود را در آینه اش ببینم... این رنگ و لعاب ها چه قیافه مضحکی برایم ساخته! حالم از خودم بهم می خورد... ای کاش کمی آب پیدا می شد تا خودم را از شر این ماسک مصنوعی رها کنم...! او که زیبایی مرا نمی بیند پس چه اصراری است بر این همه تلاش؟!

مادرم می گوید: دختر اینقدر آرایش نکن... آخه نمازت درست نمی شه ها! با خودم می گویم: - حالا که این همه به خودم می رسم وضعیت اینه! اگر به خودم نرسم چی میشه!

سوسن می گوید: وقتی از چشم یک مرد بیافتی دیگه عزیز نمی شی هر قدر هم که بلا سر خودت بیاری عزیز نمی شی! پس بی خیال! ماهان اما به زیبایی ظاهری خیلی اهمیت می دهد... اگر ساده باشم و کنارش قدم بردارم می گوید:

- چرا مثل اسفند دود کن ها دنبال من راه افتادی؟!

اون دوست داره همه زیبایی همسرش رو ببینند... اما خودش هرگز نمی بینه! و حداقل یک بار یک تعریف کوچک از من نمی کنه! باز به حرف سوسن که می گه: وقتی از چشم یک مرد بیافتی دیگه عزیز نمی شی! سوسن راست می گوید...!

تمام طول راه را با تلفن همراهش سرگرم و مشغول است. می ترسم تصادف کند... سرعتش بالا است... نمی خواهم لجبازی اش را تحریک کنم... با احتیاط

می گویم:

- ماهان حواست هست؟!... کمی آهسته تر...

بدون نگاهی به من... به نگاهی سرسری در مقابلش اکتفا می کند و باز با تلفنش سرگرم می شود... سرعتش لحظه به لحظه زیاده تر می شود... نزدیک است تصادف کنیم... بلند می گویم:

- ماهان! مواظب باش!

و خطر از بیخ گوشمان می گریزد! یا نه بهتر است بگویم این ما هستیم که از خطر می گریزیم...

حالا به حد انفجار عصبانی ام فریاد می زنم:

- لعنتی... نزدیک بود تصادف کنیم! اون موبایل نفرین شده ات رو یک لحظه بزار کنار! حواست رو بده به رانندگی!

با فریادی که اتومبیل را می لرزاند می گوید:

- خفه شو ستاره... خفه شو!

با عصبانیت می گویم:

- آخه این کیه که این همه بهش پیام می دی؟ این کیه که شب و روزت رو ازت گرفته! حتی نمی تونی یک لحظه اون لعنتی رو از جلوی چشمت دور کنی! بسه دیگه... من و تو به جهنم... بچه ها توی ماشین!

با چشمان از حدقه بیرون زده بهم نگاه می کند... شراره نفرتش پوستم را می سوزاند... فریاد می زند... عریده می کشد:

- به تو مربوط نیست توی کار من دخالت نکن! خفه شو!

از خودم می پرسم: این همه نفرت برای چیست؟! از کجا آمده؟! چگونه آمده؟ چه وقت آمده؟! به کدامین گناه آمده؟!

از درون ریزش می کنم... همه سلول هایم به تحلیل می روند... احساس می کنم در برابر این همه نفرت بسیار ضعیفم... نگاهم پیش بچه می رود... آنها

جایشان مچاله شده اند و با چشمان وحشت زده اشان ما را زیر نظر گرفته اند
فریادم را در گلو خفه می کنم... و ساکت می شوم.

به بچه ها فکر می کنم، طفلکی ها خیلی وقت است با پدر عزیزشان! به
گردش نرفته اند... آنها دوست دارن سوار اتومبیل پدرشان بشوند، حیف است
دلخوشی اشان را با وحشت عجین کنم!

ماهان لچ کرده و تندتر از قبل می رانند... با التماس می گویم:

- تو رو خدا یواش تر بچه ها می ترسن!

سرعت را بیشتر می کند. خدایا با این مرد که تمام تار و پودش از کینه و
نخوت و بدجنسی و لجاجت ساخته شده چه کنم؟!

ساکت نشسته ام و به بچه ها که این همه مضطرب و رنگ پریده اند فکر می
کنم... کی میدونه تو دل اون ها چی می گذره؟! کی می دونه تو دل ماهان چی
می گذره؟! البته حدسش زیاد مشکل نیست...

ماهان هر وقت سرخورده می شه این طور عصبی و از خود بی خود عمل می
کنه... حتماً طرفش براش کلاس گذاشته! یا خط و نشونی کشیده که این طور
پریشون شده... اتومبیلی از کنارمان می گذرد... سرنشین آن با اعتراض به
رانندگی ماهان چیزی می گوید... ماهان شیشه را به سرعت پایین می دهد فریاد
زنان فحش و ناسزا می گوید... از همه آدم هایی که این صحنه را می بینند
خجالت می کشم... انگار همه مردم به من زل زده اند! چقدر از این رفتار
متنفرم...

ای کاش فقط کمی... فقط کمی با شخصیت بود! ای کاش برای خودش ارزش
قابل بود... آنقدر که بچه ها شاهد شنیدن ناسزا و حرفهای رکیک از زبانش
نباشند... اما هیچ کس و هیچ چیز برای او مهم نیست... کمی از راه باقی مانده...
باز به موبایلش پناه می برد... او تنها به خیانت می اندیشد، در هر لحظه در هر
مکان! خیانت در خونس، در تک تک سلول هایش ریشه کرده و بر وجود

حقیرش چنان چنبره زده که ناگزیر از تسلیم است...

چند روز پیش در یک فیلم شنیدم که: مردها توی سکوت خیانت می کنند... هیچ ایرادی از همسرشان نمی گیرند به جانش نق نمی زنند فقط سکوت می کنند... از همسرشان پیش کسی بد نمی گویند... باز سکوت می کنند... و در سکوت خیانت می کنند... و اگر کسی پی به رازشان ببرد... سر به عصیان می گذارند، با خود می گویم: فیلمه راست بود! حالا دوباره نگاهش می کنم... تمام سلولهایم به درد می آیند... انگار ماده سیال و سیاه و چسبناکی درونم را، خلاء مرا پر می کند...

این احساسی ناخوب و تخریب کننده ناشی از شراره چشمان عسلی اش بیشتر و بیشتر در پوست من در لا به لای عروق و عمق سینه ام فرو می رود... من نفرت را حس می کنم! نفرتی همراه با ترس همراه با بغض فرو خورده ای که مثل نیزه روحم را سوراخ می کند... تضعیفم می کند و موجود حقیری از من می سازد. خدا نکند این نفرت... این ماده سیاه چسبناک پنجه بر روح و قلبم بیاندازد و احساسم را در چنبره خود اسیر کند...

خدایا آیا می شود از نفرت رها شد؟! خدایا تو نگذار من اسیر این حس موذی و تخریب کننده شوم...

حالا موقع لبخند زدن رسیده... نگاهی به در قهوه ای رنگ خانه عشرت جون می اندازم... آهی می کشم و لبخند مسخره ای به زور روی لبهایم می نشانم... خانواده خوشبخت به میهمانی می روند! همه باید خوشبختی ما را ببینند و لبخند بزنند و در دل حسرت بخورند! اما خوشبختی رو نمی شه دید... خوشبختی تو دل آدمه!

اما مدرم می گوید: اگه روزی اتفاق بدی نیافته تو خوشبختی... حالا نمی دانم خیانت زیر مجموعه اتفاقات بد است یا باید بی خیالش شد و فقط به خوشبخت بودن اندیشید!

مامان می گوید: باید فقط خدا را شکر کنی که شوهرت سالم است... معتاد نیست! آما ایا شوهر من واقعاً سلامت است؟ یعنی صرفاً معتاد نبودن یک مرد نشان از سلامت کامل اوست؟! با این همه ترس از عقوبت ناشکری وادارم می کند در دلم تند تند بگویم: خدایا منو ببخش... خدایا منو ببخش! خدایا شکرت به خاطر همه چیزهای خوبی که به من دادی... باورتن می شود؟!... کمی آرام می شوم!

فصل ۱۹

امشب میهمانی عشرت جون رنگ و بوی دیگری دارد. مخصوصاً برای ماهان شب واقعاً جذابی شده است!

مهناز خواهر جعفرخان خواهر شوهر فتانه هم در این میهمانی خودنمایی می کند... مثل خود جعفرخان از زیبایی چهره بی بهره است اما... آیین دلبری را نیک می داند...! آنچنان که ماهان اختیار از کف داده... و امشب از همه روزهایی که با هم بوده ایم بیشتر داد سخن داده است!

مهناز محو تماشای ماهان هنگام سر دادن نطق عریض و طویلش در باب زندگی در خارج از کشور... مزایا و مضرات آن است... ماهان عادت دارد موقع حرف زدن اداهای خاصی به خود بگیرد... که برای دخترها در حله اول بسیار جذاب است!

مهناز هم آنچنان شیدا وار به ماهان زل زده که بی خبر از لبخند احمقانه ای است که صورتش را از ریخت انداخته است!

حالا فتانه فتنه گرتر از همیشه مابین مهناز و ماهان مزه پرانی های وقیحانه ای می کند! نوشین همسر حمید هر جا که او کم می آورد فوری به کمکش می شتابد... عشرت جون سر کیف است و با اشتیاق تمام ماهان را زیر نظر گرفته... گه گذاری هم بی مقدمه وارد بحث آنها می شود و عرض اندامی می کند...

سودابه همسر فرزند با نگاه خواب آلودش بی حوصله و خسته می نماید... آذر و حمید پچ پچ کنان از فرزند می گویند... و فرزند بی خیال از همه جا چشم به تلویزیون دوخته و گه گذاری هم سر به سر یحیی و زهرا می گذارد.

جعفرخان مثل همیشه ساکت و گیج شرم زده از بی حیایی فتانه و حالا مهناز گلهای قالی را می شمارد...

و من... در انتهای حقارت... در اوج حسرت! در حسرت یک نگاه آشنا... یک لبخند مهرآمیز... ماهان هزاران فرسنگ از من فاصله گرفته است... و من انگار بازیگر نقش یکی از اشیاء بی ارزش این خانه هستم! گویی هیچکس مرا نمی بیند... شاید به نوعی نامرئی شده ام! انگار همگی از حقیر شدن من لذت می برند. برق شادی و پیروزی از چشم های ریز و گرد عشرت جون پیداست!

خرد و گریزان از نگاه های پیروزمند چشم به ناکجا دوخته ام... که متوجه سنگینی نگاهی می شوم... سودابه با چشم های آویزان و خمار آلودش نگاهم می کند... لبخندی پر معنا به آن چهره همیشه خنثی حالت داده است... حتی او هم متوجه اوضاع غیر طبیعی امشب و حرکات و گفتار وقیحانه ماهان و فتانه شده است!

خود را تکانی می دهم تا نزدیکش باشم بلکه بتوانم دقایقی را با چند کلمه اختلاط پر کنم، شاید خود را از شر دیدن این نمایش آزار دهنده رها سازم... پلکهایش تازه باز می شوند... شاید دل او هم در پی یک هم صحبت می گردد.

سر صحبت را باز می کنم... او با اشاره ای به مهناز می پرسد:

- این چرا امشب اومده اینجا؟

سری تکان می دهم و می گویم:

- نمی دونم!

و او می گوید:

- انگار مادرش اینا رفته اند مسافرت؟! اینم توی یک شهر دیگه طاقت

نیاورده!

می پرسم:

- این چرا نرفته؟!

می گوید:

- حتماً پیش فتانه بهش بیشتر خوش می گذره!

زهرخندی می زنم و می گویم:

- مخصوصاً امشب!

او هم می خندد... و بعد می گوید:

- مثل اینکه قراره تا آخر هفته خونه فتانه بمونه...

و ادامه می دهد:

- اومدنش به اینجا اما مناسبتی نداره... می تونست خونه فتانه بمونه!

می گویم:

- خب... تنها بوده... شاید می ترسیده.

نگاه عاقل اندر سفیهی به من می اندازد و می گوید:

- این بترسه! عشرت جون میگه چند سال توی دورترین شهرستان درس

خونده و تنها بوده!

می پرسم:

- چند سالشه!

می گوید:

- نمی دونم فکر کنم ۲۷ یا ۲۸ ساله باشه.

سایه ای بالای سرمان سنگین می شود... فتانه است با یک سینی چای!

باورتان می شود؟! فتانه برای ما چای آورده! در حقیقت سینی چای بهانه ای

است برای برهم زدن گفتگوی من و سودابه!

فتانه با نگاهی که گویی قصد دریدن دارد نگاهم می کند و می گوید:

- دهننتون خشک نشد؟! چقدر پیچ پیچ می کنید!

سودابه نگاه معنا دارش را به من می دوزد و با اکراه چای برمی دارد من اما سردم، نگاهم سرد است... تلخم... نگاهم تلخ است... انگار حالا نفرت در چشمان من خانه کرده است... هنوز نگاهم نگاه وقیحانه و ایرادگیرش را خیره خیره پاسخ می دهد...

- دختره گستاخ!

وقتی پا به این خانه گذاشتم لحظه ای از من جدا نمی شد... همه حرکات و صحبت‌هایم حتی طرز لباس پوشیدن و نحوه آراستنم را مثل شاگردی ساعی تقلید می کرد... همه چیز من برایش جالب، شگفت انگیز و دست نیافتنی بود... و حالا با این اداها سعی در نادیده گرفتن من دارد... برایم جیک جیک می کند! انگار همه این حرفها از چشم‌هایم پیدا بود... سینی را رها کرد و ما را تنها گذاشت...

ماهان دست بردار نیست! همین چند لحظه پیش مهناز را در شرکت خصوصی اشان استخدام کرد! باورتان می شود؟! مهناز در آزمون ورودی که ماهان بر پا کرده برنده شد! و استخدام شد! او فردا همکار ماهان خواهد بود!

فتانه خشنود از ضربه آخر نگاه فاتحانه اش را به من فرستاد و نفسی عمیق و از سر کیف کشید!

حالا میهمانی به پایان رسیده... بچه ها را آماده می کنم... به اندازه یک کوه سنگینم... انگار بدنم تحمل وزن بدنم را ندارد، انگار وزنه های صد کیلویی به پاهایم زنجیر کرده اند...

در اتومبیل نشسته ایم... باز هم ماهان مشغول پیام دادن است... هر لحظه سرش شلوغ تر از لحظه پیش است واقعاً به او حق می دهیم! مهناز هم وارد دستگاهش شد!

فصل ۲۰

امروز هوا گرم تر از چند روز پیش است... بر خلاف میلم بچه ها را برای دوچرخه سواری بیرون آورده ام... از اینکه در پی آنها بدوم و مواظب باشم زمین نخورند لذت نمی برم! اما چاره ای نیست، خیلی وقت است که به آنها قول داده ام. یحیی دوچرخه سواری بلد نیست... زهرا اما کمی بهتر است... دایم به آنها تذکر می دهم که از سر کوچه امان جلوتر نروند...
پسرهای جوان جمع دوستانه ای ترتیب داده اند... و دقایقی است که حواسشان پرت اطراف شده است...

یکی از آنها تاب نمی آورد... سوار بر موتور می شود و هنرنمایی می کند... اتومبیلی از سر خیابان می پیچد و به داخل می آید... با طمأنینه از کنارمان می گذرد... و کمی جلوتر می ایستد... من هنوز یحیی را همراهی می کنم. داغ و عرق ریزان در پی اش می دوم...

در اتومبیل باز می شود... طاهاست! پیش می آید... ناخواسته روسری م را مرتب می کنم... نگاه جستجو گرش گروه پسرها را می کاود... موتور سوار هم دوباره از کنارمان با سر و صدا می گذرد... طاهای با نگاه جدی اش نزدیک می آید... ناچارم از سلام و احوالپرسی... کمی این پا و آن پا می کند و بعد می گوید:
- شما برید خونه... من مواظب بچه ها هستم...

در حیرتم از پیشنهادش! با نگاه گیج و ویجم با او چشم دوخته ام که باز می گوید:

- برید دیگه! مطمئن باشید خیلی مواظبم...

و لبخند می زند.

با زحمت می گویم:

- نه! مزاحم شما نمی شم... خودم هستم...

باز جدی نگاه می کند و می گوید:

- من کاری ندارم...

و من می گویم:

- من هم کاری ندارم... شما تازه اومدین... حتماً می خواستین استراحت

کنین!... منم دیگه کم کم باید بچه ها را ببرم بالا...

نگاه جدی اش به من می گوید که زیادی تعارف می کنم... هنوز اما مرددم!

او می گوید:

- بهتره شما برین... بچه ها هنوز دوست دارن بازی کنند... مگه نه بچه ها؟!

بچه ها دوست ندارند تنهایشان بگذارم... اما او با جملات محبت آمیزش

خیلی زود جایی برای خودش در دل آنها می یابد... به عنوان آخرین سفارش

نگاهش می کنم و می گویم:

- پس لطفاً چند دقیقه دیگه بیارینشون خونه...

که او می گوید:

- یک ربع دیگه خوبه؟

لبخند زنان تشکر می کنم...

با آنکه او را درست نمی شناسم اما ته دلم اطمینان خاصی به او دارم...

از پنجره پایین را نگاه می کنم... او سخت مشغول آموزش دادن به یحیی

است. زهرا هم دستی برایم تکان می دهد...

از وقتی به خانه آمده ام همین جا پشت پنجره آشپزخانه ام نشسته ام! سر و صدای بچه ها از راه پله ها مرا به خود می آورد در را باز می کنم...
طاها یحیی را که در آغوش دارد پایین می گذارد... و با او دست می دهد...
زهره هم بی وقفه برایش شیرین زبانی می کند... هنوز نمی دانم محبتش را با چه جملاتی جواب گو باشم؟!

او می گوید:

- یک ربع که بیشتر نشده؟!

با شرمندگی لبخند می زنم و می گویم:

- خیلی متشکرم آقا، واقعاً به زحمت افتادین...

زهره با هیجان می گوید:

- مامانی یحیی سوار شد... یاد گرفت، عمو طاها خیلی خوب یاد می دهد...

یحیی هم تأیید می کند... هر دو راضی و خوشحالند...

طاها رو به آنها می گوید:

- هر وقت خواستین دوچرخه سواری کنین... بیاین دنبال من با هم بریم...

باشه؟!

بعد با بچه ها دست می دهد و خداحافظی می کند...

دوست ندارم زیر دین کسی باشم... دلم می خواهد زحمتش را جبران کنم...

حوصله تعارف کردن هم ندارم... او رفته و من هنوز جلوی در آپارتمان ایستاده

ام و خیره به پله ها در فکر و خیالام...

در را می بندم و به داخل می آیم... کتابش را بر می دارم و چند خطی می

خوانم، فکرم متمرکز نمی شود انگار چیزی در جایی دور روی ذهنم تأثیر می

گذارد...

به یاد ماهان می افتم. گوشی را برمی دارم و شماره اش را می گیرم... تعداد

بوق های انتظار از حد معمول می گذرد... کسی جواب نمی دهد... با خود می

گویم: یعنی میشه موبایلت همراهت نباشه؟ یعنی تو واقعاً متوجه نیستی که من دارم تماس می گیرم! شماره شرکت را می گیرم. صدای خانمی می گوید:

- ایشون جلسه دارن!

آره جلسه دارن! جلسه معارفه برای ورود مهناز خانم!

باز تمام نگرانی ها و بدبختی هایم جلوی چشمان به صف در می آیند...

چقدر می توانم همه چیز را نادیده بگیرم... چقدر می توانم رفتاری خنثی

داشته باشم؟ مثل آدمی بی رگ و ریشه؟! که اگر داشتم اینطور تاب نمی آوردم!

اینطور سرپوش روی پلیدی ها نمی گذاشتم! خدا به من طاقت و صبر زیادی

داده... باید از او تشکر کنم...

فصل ۲۱

آوای خوش او در میان نوای گیتارش چه مسکن روح نوازی است برای این روح درهم شکسته من... در را باز می کنم و همان جا جلوی آن می نشینم... به بچه ها اشاره می کنم آرامتر و بی صدا تر بازی کنند...

چشم هایم را می بندم تا صدای او همراه با نوازش سازش تار و پودم را بلرزاند... سلولهای مرده ام را جان بدهد. روح زوال یافته از خیانتم را مرهمی باشد...

«افتاده باد آن برگ که به آهنگ وزش هایت نلرزد... صدایت نوازشی است بر صورت احساس».

حالا نیازمند نوشتن هستم... همه سلول های مرده و انگیزه های خاموش و سرکوب شده جانی گرفته اند... سر برآورده اند و تکانی می خورند... دوست دارم بنویسم... می توانم... خدا را شکر می کنم که کلمات را به یاری ام فرستاد... تا بتوانم آرامش را بار دیگر تجربه کنم...

حالا آرام هستم... حالا راحت شده ام... روح تشنه ام سیراب شده... از او ممنونم... او... طاها...!

به سراغ قران می روم... تا شاید معنای نامش را بدانم... زیر کلمه طاها نوشته شده (ای مشتاق حق و هادی خلق)، حالا بیشتر از نامش خوشم می آید... چند

بار نامش را زمزمه می کنم... طاهّا... چه لطافت مأنوسی دارد این نام... گویا نام غریبی است که از هر آشنایی برایت آشنا تر است...

صدای بی رحمانه ای وجودم را از رویاهای شیرین بیرون می کشد... انگار درونم صداهای زیادی نهفته است... صداهایی که نوید زندگی می دهند... و صداهایی که شوق زندگی را در من می کشند...

صدای بی رحمانه در وجودم فریاد می زند: او نه تنها آشنا نیست بلکه غریبه تر از هر غریبه ای است... تو در میان شر به دنبال کدام خیری؟!
قران را می بندم... چشمهایم را هم...

از ته دل می گویم: خدا یا به حق همین کتاب راه خطا را بر من ببند.
دوباره به یاد ماهان می افتم... می خواهم یاد غریبه را از ذهن بگیرم... می خواهم مثل گذشته ها آن روزهای خوب عشق و دوستی... با من حرف بزنند... شنیدایم کنند... تنهایی ام را مرهمی باشد... شماره اش را می گیرم...
چندین بار پشت سر هم می گیرم و هر بار آنقدر گوشی را نگه می دارم تا خود به خود بوق اشغال بزنند...

جد کرده ام با او حرف بزنم... شاید این زمان طولانی از صبح تا شب باعث جدایی ما شده... درست است! زمان... زمان دشمن رابطه هاست... زمان فقط رابطه ها را بیشتر می کند...!

بالاخره جواب می دهد، عصبی و فریاد زنان می گوید:

- الو... چی شده؟

جا می خورم... من که حرفی برای گفتن نداشتم... اصلاً چرا شماره اش را گرفتم؟! شاید دلم برایش تنگ شده!... برای ماهان؟!... خودم هم حیران مانده ام.
دوباره می پرسد:

- ستاره!... چیه؟!

نمی دانم چه بگویم... به دنبال دلیلی برای این همه تماس می گردم... اما آیا

باید حتماً دلیلی باشد؟! دلیلی که بشود دید و گفت؟! باز فریادش بلند می شود:

- چرا حرف نمی زنی؟! -

با زحمت می گویم:

- سلام... خوبی... من...

مهلتم نمی دهد... انگار کسی وارد اتاقش می شود... با دستپاچگی می گوید:

- باشه باشه... بعداً تماس می گیرم!

و قطع می کند...

حالا همه چیز مثل دیروز است! مثل همه روزهایی که گذشت، اندک نشاطی که به واسطه گریز به دوران عاشقی و شیدایی ابتدای زندگیمان در من ایجاد شد... در من به خاکستر نشسته... انگار راه نفسم مسدود است نیاز به اکسیژن دارم، به سوی پنجره می روم و آن را باز می کنم... آسمان را نگاه می کنم، نفس عمیقی می کشم... اشک به چشمانم هجوم می آورد... چقدر دلتنگ دوست داشته شدنم...! دوست داشتن... و عشق! چیزی که زمان زیادی است نبودنش مایه رنج و عذابم شده... ای کاش دوران عاشقی این همه کوتاه نبود...

مطلبی نوشته ام... نگاهی می اندازم... بلند می خوانمش... بی نقص به نظر می آید... همین هم خوب است... جای شکر دارد... شاید دوست داشتن و دوست داشته شدن همه چیز نباشد... درست است چیزهای بهتری هم هست!

نگاهی به کتاب او می اندازم... حوصله اش را ندارم... از همه چیز سیرم...

تغییرات دم به دم درونم متحیرم می کند... خدایا چرا اینطور شده ام؟

شاید بهتر باشد کمی با ماهان صحبت کنم... اگر... بشود با او صحبت کرد...

غذای مورد علاقه اش را عَلم می کنم... خانه را تمیز و مرتب می کنم... می دانم که غذا برایش از اهمیت زیادی برخوردار است... وقتی گرسنه است تابع هیچ قانون و قضایی نیست! به طرز فجیعی وحشتناک می شود... هر چند که از غذا خوردن هم تنها سیری و پری شکم را می داند!

چه زود گذشت آن زمان که منتظرش می ماندم تا با نگاه در چشمان عاشقش لذت خوردن را حس کنم... و دیر زمانی است که از این موهبت بی بهره ام... حالا از یکدیگر می گریزیم تا راحت لحظه ها را تحمل کنیم...

روبروی هم نشسته ایم و غذا می خوریم... به چشمهای خسته اش نگاه می کنم... او جای دیگری است... من و بچه ها را نمی بیند... حتی مزه غذای مورد علاقه اش را نمی فهمد... در انتظار شنیدن یک جمله ام... یا حتی یک کلمه که بتوانم مسیر حرف را باز کنم اما...

چراغ های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب معرفی نخواهد کرد

چراغ های رابطه تاریکند!

(فروغ)

بی حوصله و خسته بعد از خوردن غذا روبروی تلویزیون رها می شود... به کارهایم که در رابطه با جمع و جور کردن اوضاع آشپزخانه است سرعت می بخشم تا بتوانم اندک زمانی را برای صحبت با او باز کنم...

بعد از شستن و خشک کردن و نظافت جای خوشرنگی برایش می ریزم تا بهانه ای برای باز کردن صحبت باشد... باز هم باج می دهم!

کنارش می نشینم... نگاهی به تصویر تلویزیون دوخته شده... نمی دانم متوجه آمدن من شده است یا نه؟! بچه ها دور و برمان مشغول بازی اند... سینی چای را کمی جلوتر می دهم و می گویم:

- ماهان! می شه تلویزیون رو خاموش کنی؟!

نگاهش که انگار تازه مرا دیده است در گیجی و حیرت دست و پا می زند... آنقدر متعجب است که انگار گفته ام اتم را بشکافد!

چای را برمی دارد و می گوید:

- برای چی؟

لبخند می زنم و می گویم:

- می خوام باهات حرف بزنم...

بی اهمیت نگاهش را به تلویزیون می دهد و می گوید:

- خب... حرف بزن!

می گویم:

- این طوری نمی شه... تو همه حواست به تلویزیونه!

می گوید:

- نگاهم اینجاست... تو حرفت رو بزن!

می گویم:

- ماهان!... احساس نمی کنی خیلی از هم دور شدیم!

نگاهش تمسخر در آغوش دارد... به من زل می زند و می گوید:

- باز شروع شد؟!!

می گویم:

- ماهان... خیلی وقته که نشده حتی برای دو دقیقه کنار هم بنشینیم و از مشکلات و درد دلهامون برای هم حرف بزنیم... خیلی وقته که نشده یک زمانی رو برای تفریح های هم در نظر بگیریم... ماهان تو... خیلی وقته که منو نمی بینی... به خدا من فقط سر آشپز این خونه نیستم... من...

تلفنش زنگ می زند... روزنه ای که برای خلاصی از شنیدن حرفهای من نصیبش شده برق شادی را به چشمان ریز و خسته اش می آورد... چنگ به گوشی اش می اندازد و در چشم به هم زدن مرا تنها می گذارد!... در اتاق خواب بسته می شود و صدای خنده های بی شرمانه اش تمام نسوچم را می لرزاند...

پژواک خنده هایش در برهوت مغزم می پیچد و دهن کجی ام می کند... ریشخندم می کند. از جا بلند می شوم. به سوی در اتاق خواب می روم و با یک حرکت آن را باز می کنم... جلوی اتاق می ایستم و نگاه عصبی و پر از نفرت را به

او می دوزم...

خوب نمی دانم با کدامین جرأت یا کدامین نیرو اینکار را می کنم... گویی کس دیگری به جایم تصمیم می گیرد... هنوز خیره خیره نگاهش می کنم... آب دهانش را قورت می دهد... و رنگ از چهره اش می رود... چیزی در گوشی اش پیچ می کند و بعد رو به من می گوید:

- چیه؟! -

بلند می گویم:

- این کیه؟! کیه که ساعت ۱۲ شب رو هم ما رو رحت نمی ذاره؟! در حیرت از خروج من ناگزیر از قطع کردن ارتباط است... معلوم است که جور ناجوری پیش طرف ضایع شده است... آنقدر عصبانی است که در دل می گویم: الا نه که منو بکشه!

اما دیگر مهم نیست... همه چیز از دست رفته است... درحالیکه من تنها به نجات و حفظ آبرو اندیشه کردم... حالا بهتر است او هم کمی بترسد! در ناباوری و حیرت هنوز نگاهش خیره به من است... پیش می آید و می گوید:

- نفهمیدم... چی داری زر زر می کنی؟! -

با حرص می گویم:

- چرا قطع کردی؟! مهناز خانم ناراحت نشن؟! -
خنده عصبی و پر سر و صدایش گوشم را می آزد... از خشم سرخ شده و می گوید:

- آهان! بگو از کجا می سوزی؟! -

می گویم:

- بدبخت! خجالت بکش... تو دو تا بچه داری... خجالت بکش...

فریاد می زند:

- از چی خجالت بکشم لعنتی... مگه من چکار کردم؟

من هم فریاد می کشم:

- از کارهای پست و کثیفت...! با غریبه ها کم بوده؟! حالا دیگه به فک و فامیل محترمت! هم رحم نمی کنی؟! می خوامی مضحکه خاص و عام بشیم؟! می خوامی دوست و دشمن ریشخند مون کنن؟!... به این بچه های بیچاره فکر کن! و بچه ها از ترس با چشم های دایره ای به ما خیره مانده اند... به سوی آنها می روم و هر دو را به اتاقشان می برم و به زهرا می گویم:

- مامانی با داداشت بازی کن، بیرون نیایی ها!

و در را به رویشان می بندم... می دانم که دل کوچکشان طاقت اینجور تپیدن را ندارد... می دانم آخر شب است و حتماً صدایمان را همه خواهند شنید اما چاره نیست... او باید بداند... باید بفهمد باید دست از این همه پنهان کاری ابلهانه بردارم...

یا رومی روم یا زنگی زنگ!

او هنوز فحش و ناسزا می گوید و فریاد می زند... به سوی کیفم می روم و عکسی را که در آن پنهان کرده ام بیرون می کشم و در جواب می گویم:

- من زده به سرم؟! امن دیوونه شدم؟! پس این چیه؟!

و عکس را جلوی چشم پرت می کنم... با چشمهای خونی و وق زده در ناباوری تمام بر من خیره است... رنگ پریده و کف بر دهان آورده با یک حرکت به سوی من حمله می کند... چنگ می اندازد و موهایم را به دست می گیرد... و با دست دیگر مشتی بر دهانم می کوبد... مزه شور خون دهانم را بر می کند...

روی زمین ولو شده ام... باز به سویم حمله ور می شود و لگد محکمی به پهلویم می خورد... صدای عربده هایش گوشم را کر می کند... به من فحش می دهد:

- بی همه چیز، بی پدر و مادر زاغ سیاه منو چوب می زنی؟ شدی مفتش

من؟! وسایل منو زیر و رو می کنی؟ خودم خفه ات می کنم کثافت!
با باز کردن دهانم خون به همه جا فوران می کند و فریادم با خون به صورتش
می دود. ضجه می زنم:

- کثافت تویی... کثافت تویی...

صدای کوبیدن در آنچنان خانه را تکان می دهد که ماهان بی معطلی رهایم
می کند و به سوی در می رود و با حرص آن را می گشاید...
چشم های سیاه نگرانی مرا جستجو می کنند... و من ناخواسته خود را جمع
می کنم و صورتم را با دستهایم می پوشانم...

صدای طاهار را می شنوم اما نمی فهمم چه می گوید... بعد ماهان در را به هم
می کوبد و می رود! شاید طاهار او را با خود برده... تا من دمی نفس بکشم! با گریه
فریاد می زنم:

- زهرا از اتاق بیرون نیایید ها!

خون دهانم بند آمدنی نیست... افتان و خیزان به سوی دستشویی می روم...
سینی چایی خورده نشده را نمی بینم، استکان ها سرنگون می شوند و هر کدام
به سویی می روند...

بی اهمیت به آن خود را به دستشویی می رسانم... تف می کنم... خون و کف
صفحه سفید روشویی را قرمز می کند... با اکراه سر بلند می کنم نگاهم را در
آینه می بینم... حقارت را می بینم... زجر را می بینم... بی کسی و تنهایی ام را
می بینم...

شب از نیمه گذشته... بالش زیر سرم مثل سنگ سخت و سفت شده است.
گردنم درد گرفته است در جای می نشینم... ماهان هنوز به خانه نیامده شاید
پایین است... خانه طاهار! چقدر خجالت می کشم از او! دوست ندارم دیگر هرگز
ببینمش... طاهار را می گویم...

دلم از خجالت چنگ می شود... حالا چه فکری درباره ما خواهد کرد؟! ماهان

چه دروغ هایی برای او گفته است؟!...

خدایا کمکم کن تا بتوانم بخوابم... چقدر نا آرام و ناراحتم... آسمان! باید
نگاهی به آسمان بیاندازم... شاید آرامم کند... از جا بر می خیزم و به سوی پنجره
می روم... پنجره را باز می کنم... آسمان سرمه ای رنگ با ستاره های کم نورش
چشمهایم را پر می کند...

بلند می گویم:

- خدایا... خسته ام... کمکم کن...

شعری را که به یادم آمده می خوانم.

دستم را در تاریکی اندوه بالا بردم

و کهکشان تهی تنهایی را نشان دادم

شهاب نگاهش مرده بود

تراوش سیاه نگاهش را با زمزمه سبز علف ها آمیخت

و من در شکوه تماشا فراموشی صدا بودم

(سهراب)

شهابی رد می شود... و ته دلم امید لانه می کند... از کودکی عاشق تماشای

عبور شهاب در آسمان بیکرانم...

فصل ۲۲

چشم هایم سرخ و صورتم ورم کرده از گریه های شب گذشته است... حتی نمی توانم برای خرید بیرون بروم... می ترسم توی راه پله ها... طاها را ببینم... خجالت می کشم... ماهان نیمه شب آمد... و صبح با سرعت لوازم شخصی اش را جمع کرد... و ساک به دست خانه را ترک کرد! یعنی اینکه قهر کرده است!

من مانع رفتنش نشدم! می دانستم اگر حرفی بزنم این بار محق تر از شب گذشته رفتار کند... و دوباره کار به جاهای باریک می کشد... از این گذشته... او حتماً تصمیمش را برای رفتن گرفته... او با قهر می خواهد بگوید: گناهکار نیستم! هیچ تقصیری متوجه من نیست!

در ثانی این قهر فرصت خوبی است برای رفتن به سفری دو نفره با همسفری جدید! و مهمتر اینکه مجبور نیست خرجی خانه را تا وقتی نیست بدهد! آخر خرجی خانه را مثل مردهای قدیمی روز به روز به من می دهد... شاید برای اینکه نتوانم چیزی برای خودم پس انداز کنم! او حتی فکر بچه ها را نمی کند... بچه هایش!

من در میان تمام غم ها اینجا نشسته ام... تنها نشسته ام... و نمی دانم کارم به کجا خواهد کشید! به بچه ها که چون فرشته های معصوم و کوچک آرمیده اند نگاه می کنم...

دلم از این همه تنهایی به درد می آید و باز تنها مونس تنهایی ام به دادم می رسد... اشکها را می گویم گویی با حق حق ام می خواهم همه غم ها را از سینه ام بیرون بکشم... ای کاش چیزی به او نگفته بودم... حالا بدون خرجی تا کی می توان با بچه ها تنها باشم؟!

ماهان از آن دسته مردانی است که هیچگاه نگذاشت استقلال را حس کنم... همان اوایل... پر و بالم را چید و زندانی خانه ام کرد... حالا با همه بدبختی ها وابسته مالی اش نیز هستم! به یاد اجاره این ماه می افتم... زمانش به زودی فرا خواهد رسید... دلم می لرزد... ماهان می داند چه کرده است... او می خواهد مرا در تنگنای مالی قرار دهد تا خودم توی سر زنان و غلط کنان برای طلب مغفرت به سوییشتابم...

او عادت کرده است غرورم را زخمی ببیند... او از زخم زدن به روح من لذت می برد... می داند در بدترین شرایط دوست ندارم دست نیاز به سوی کسی دراز کنم... با این حال هیچگاه پشتوانه ای مالی برای من در نظر نگرفت... همه آنچه از خانه پدر به خانه او آورده ام در همان اوایل زندگی خرج ماهان شد... ماهان مغرور و از خود راضی حاضر نبود دل به کار بدهد... منظورم کاری به جز ریاست است! برای همین آنقدر از این شاخه به آن شاخه پرید و پول خرج کرد تا همه آنچه که من داشتم... تمام شد!

صدای زنگ تلفن روزنه ای در دلم باز می کند... شاید ماهان است! به سوی گوشی می روم... با تردید آن را برمی دارم... نمی دانم اگر ماهان باشد چه برخوردی داشته باشم؟!... اما... صدای سوسن است... خدا را شکر بالاخره یکی پیدا شد که مرا یاد بکند!

سوسن: چته ستاره؟! باز که صدات گرفته... گریه کردی؟!

من: نه بابا تازه از خواب بلند شدم... صدام اینطوری شده!

سوسن: چرا خبری ازت نیست؟! یک وقت زنگ زنی ها!

من: به خدا گرفتارم سوسن... چرا تو یک سر نمی یابی پیش من؟!
سوسن: اتفاقاً دوست داشتم پیام اما فعلاً که نمی شه! قراره برای یک هفته
برم مسافرت... علی برای چند روزی مرخصی گرفته...

دیگر از حرفهای سوسن چیزی نمی فهمم... ته دلم محکم بود که اگر در
نبودن ماهان به پول نیاز پیدا کردم سری به سوسن بزنم... اما ای کاش می شد...
ما هم به سفر می رفتیم... من و ماهان... هیچ خاطره ای از مسافرت در کنار هم
نداریم... شاید برای این است که تا به حال به هیچ سفری در کنار هم نرفته ایم!
برای من که هر چه بوده مربوط به قبل از ازدواج با ماهان است و برای بچه ها
تنها تصویر مانده... تصویری از خاطره ای گنگ که دو سال پیش همراه با سوسن
و علی به شمال رفتیم... و البته بدون ماهان!

به یاد دریا می افتم... چشمهایم را می بندم... گوشهایم را تیز می کنم صدای
امواج کف آلودش که محکم به ساحل می خورد و با خودش صدفهای ریز و
درشت سوغات می آورد... را می شنوم. چقدر دوست داشتم در این گرمای
کشنده و این برهوت عشق سفری به دریا می کردم!

با سوسن خداحافظی کرده ام و هنوز از سفر دریا باز نگشته ام که زنگ در به
صدا در می آید. شاید ماهان است! شاید پشیمان شده و بازگشته...!

چقدر دلم می خواهد تصویری که در ذهن دارم عینی شود... در را باز کنم و
ماهان را ببینم که با لبخند نان تازه ای به دست دارد و برای خوردن یک صبحانه
دو نفره آشتی کنان بازگشته...! این صحنه! این ذهنیت! این تصویر... آنقدر شفاف
می شود که دلم می لرزد و همه غم های دیشب و امروز را فراموش می کنم و با
خود می گویم او را می بخشم... فرصت دوباره به او خواهیم داد... اصلاً شاید من
اشتباه کرده ام... شاید او با کسی رابطه خاص ندارد! یا... یا اصلاً داشته باشد!!
شاید من در زندگی با او چیزی کم گذاشته ام... شاید آنقدر زشت و بد ترکیب
شده ام که خود بی خبرم... شاید حق با او باشد...!

مادرم می گوید: مردها حق دارند هر کاری دوست دارن بکنند... چون مردندا!
برای لحظه ای حالم از خودم به هم می خورد... احساس نیاز چه موجود
پستی از من ساخته است... چطور می شود از همه تقصیرات ماهان چشم
پوشید؟! می خواهم دستگیره را بچرخانم که صدایی از پشت در می گوید:

- ستاره خانم!؟

چیزی در دلم آوار می شود... صدای فرو ریختنش را می شنوم و بر خود می
لرزم... صدای طاهاست...

پس ماهان بازنگشته...! بیشتر از خودم متنفر می شوم. خدایا با این صورت
ورم کرده و این چشمهای گریان چگونه در را باز کنم؟ چادر به سر انداخته ام و
هنوز جرأت باز کردن در را ندارم... بلند می گویم:

- بله...

صدای طاهای نرم و خوش آهنگ می گوید:

- می شه لطفاً چند لحظه بیان دم در؟

ناچار از بازکردن در... و خجالت زده ام از پریشانی و زجری که از صورتم
پیداست... حتی نمی توانم به کمک لبخند احمقانه ای پوششی بر عقده های دلم
بگذارم هر چند برای او نامه سر گشاده ای هستم که نیاز به پنهان کردن نوشته
هایش نیست!

نان تازه در دست دارد... و نگاهش آرام است و مهربان...! اما نگاهش را سریع
می دزد و... شاید دوست ندارد با نگاهش آزارم دهد... نان را جلویم می گیرد و
می گوید:

- بفرمایید...

و بعد از چند لحظه ادامه می دهد:

- امروز من سحر خیزتر از شما شده ام... نون این خانم طبقه اول رو هم من

دادم!

تشکر می کنم و می گویم:

- چرا به زحمت افتادین؟!... ما نون داریم!

می گوید:

- نون تازه رو بچه ها بیشتر دوست دارن!

هنوز نان را نگرفته ام... می گویم:

- پس اجازه بدین... پولش رو براتون بیارم...

ناگهان نگاه بر نگاهم می دوزد... گویی رنجیده... سری تکان می دهد و می گوید:

- چقدر تعارف می کنید!

نان را با اکره می گیرم... او هنوز این پا و آن پا می کند... می دانم نان بهانه ای برای گفتن چیز دیگری است که نمی دانم چیست! خدایا او مرا به یاد چه کسی می اندازد؟! باز تشکر می کنم... تا زودتر برود... چند پله پایین می رود می خواهم در را ببندم که باز صدایش را می شنوم:

- ستاره خانم؟! -

با گشودن دوباره در چهره و نگاه جدی اش حاکی از دل به دریا زدن و تصمیم به گفتن چیزی است که آوردن نان بهانه اش بوده! نگاه از من می گیرد و می گوید:

- ستاره خانم... اگر پیش خانواده اتون می خواین برین... من می برم تون!

منی دانم منظورش چیست... فقط با تعجب می پرسم:

- من گفتم میرم پیش خانواده ام؟! -

دستپاچه می شود و با لبخندی بیرنگ می گوید:

- نه نه... راستش... چطوری بگم؟!... بهتره که برین پیش خانواده اتون... چند روزی فقط!...

هنوز با تعجب نگاهش می کنم می پرسم:

- برای چی؟! -

طاها: راستش ستاره خانم... فکر نکنم آقا ماهان به این زودی ها برگرده! شما هم اینجا تنها نباشید بهتره...

نان را در گوشه ای از خانه رها می کنم... چادرم را درست می کنم... و با دغدغه ای که حالا دوچندان شده... می پرسم:

- شما چی می خواین بگین؟ ماهان دیشب پیش شما بود؟! چیزی به شما گفته؟!... نکنه گفته هرگز بر نمی گرده...

هول شد و پرید وسط سئوالهای من و گفت:

- نه نه ناراحت نشین... بله دیشب آقا ماهان رو بردم پیش خودم... راستش اون گفت که برای مدتی میره مسافرت... برنامه سفرش رو از قبل ریخته بود... گویا منتظر فرصتی بوده!

از لحن کنایه دار طاها خوشم نمی آید، اخم ها را در هم می کشم و می گویم:
- اون یک چیزی گفته! کدوم سفر؟! -

طاها: ستاره خانم... اون حتی به همسفرش زنگ زد و گوشزد کرد که برای امروز قبل از ساعت ۷ آماده باشه!

با چشمانی از حیرت گشاد شده نگاهش می کنم و می گویم:

- همسفرش؟ شما چی میگین؟! همسفرش کیه؟! کدوم سفر... اون فقط عصبانیه، چند روزی میره خونه مادرش و بعد هم برمی گرده!
خودم هم حرفهای خودم را باور ندارم...
طاها می گوید:

- ستاره خانم... من دیشب با آقا ماهان خیلی صحبت کردم اما اون... تصمیم اش رو گرفته بود... از حرفاش معلوم بود لاف نمی زنه! راستش... اون قصد داره اینطوری شما رو تنبیه کنه... گویا پولی هم به شما نداده... درسته؟!
آنقدر از ماهان حرصم گرفته... آنقدر نفرت سراسر وجودم را پر کرده که اگر

اینجا بود با دستهایم خفه اش می کردم... باورم نمی شود او تا این اندازه بی غیرت و نامرد باشد! همه رازهای زندگیمان را در عرض چند ساعت برای یک غریبه فاش کرده! متنفرم از آن مردهایی که هر جا می نشینند بساط بدگویی از همسرانشان را پهن می کنند... مردهایی که با مظلوم نمایی سعی دارند در همه زمینه ها همسرانشان را مقصر جلوه دهند... فکر نمی کردم ماهان تا این حد پست و بی مقدار باشد...

عصبانی و ملتهب به حرفهای طاهای گوش نمی دهم... می گویم:

- مهم نیست... بالاخره از مسافرت بر می گرده...

- با اجازه اتون...

و می خواهم در را ببندم... طاهای قدمی پیش می گذارد و دستش را مانع بسته

شدن در می کند... به حالت عصبی سری تکان می دهد و می گوید:

- صبر کن... من نیومدم که بیشتر ناراحت کنم... من فقط می خوام بهت

کمک کنم...

چقدر می توانم خوددار باشم؟! چقدر می توانم همه چیز را عادی نشان

دهم... چند نفر هستند که راز دل من را می دانند...؟! تقریباً هیچکس نمی داند...

چند نفر دست یاری به سویم آورده اند...؟! چقدر می توانم بغض را فرو بدهم... با

صدایی که لرزان است و آماده گریه می گویم:

- خواهش می کنم برید... من کمک نمی خوام.

او با لحن آرام و دلنشین خود می گوید:

- ستاره... من تو رو می فهمم به خدا نمی خوام به تو و بچه هات آسیبی

برسه... ستاره... تو واقعاً نمی خوای جایی بری پیش مادرت؟ یا کسان دیگر؟!

اشکهای داغ بی اختیار سرازیر شده اند... سری تکان می دهم و می گویم:

- نه! نه.

با اصرار می پرسد:

- آخه چرا؟! شاید اون لعنتی حالا حالاها برنگرده... تو با این دو تا بچه معصوم آخه چکار می خوای بکنی؟!

با صدای لرزانم می گویم:

- اگه پدر و مادرم ببینند بدون ماهان اونجا رفته ام شک می کنند... نمی خوام بدونند چه اوضاعی دارم... اگر بدونند هم بجز غصه خوردن کاری نمی تونند بکنند!

انگار از حالت حرف زددم... می فهمد که نمی توانم روی خانواده ام حسابی باز کنم... صدایش آرامبخشی است که سلول به سلولم را ترمیم می کند.
می گوید:

- اصلاً مهم نیست... نگران هیچ چیز نباش... هر کاری داشتی به خودم بگو...
هر چی لازم داشتی هم به من بگو...
و بعد دسته ای اسکناس که از پیش آماده کرده جلوی من می گیرد و می گوید:

- این فعلاً پیشت باشه!

دوباره خشم و نفرت آتشم می زند... با گریه فریاد می زنم:

- برو... از اینجا برو... من هیچ چیزی لازم ندارم... پول هم دارم...

در را آنچنان به هم می کوبم که بچه ها هراسان از خواب می پرند و به سویم می آیند... آنها را در آغوش می گیرم... و از ناراحتی بلند بلند با خودم حرف می زنم یا نه... غر می زنم!

- اول صبحی برام خبرهای خوشایند آورده که با نون داغ بیشتر بهم بچسبه!... ماهان رفته سفر... با همسفرش! به جهنم!... می خواد منو تنبیه کنه؟!... اون گناهکاره و من باید تنبیه بشم؟! آره حقم همینه... حق زنی که بی دست و پا و بدبخت و تو سری خوره! همینه!

بعد ناگهان... انگار چیزی در دلم فرو می ریزد... به یاد پس اندازم می افتم...

از خیلی وقت پیش عادت کرده ام لا به لای کتابهایم پول بگذارم... تا بعد روزی خودم را غافلگیر کنم!

سراسیمه به سوی کتابها می روم... با نگرانی و دلهره ای که دستهایم را به لرزه انداخته... یکی یکی آنها را از کتاب خانه ام بیرون می کشم و جستجویشان می کنم... خدایا... خدای من... باز هم سهراب و سعدی و حافظ و فروغ و نیما و صادق هدایت به دادم می رسند... حالا به سراغ رمانهایم می روم لا به لای هر کدام از آن هم تعدادی هر چند اندک اسکناس می یابم... اشکهایم روانند و دستهایم پر! کتابهایم به دادم رسیده اند...! خدایا شکر!

خوشحالم از اینکه فعلاً آنقدری دارم که جوابگویمان باشد... بعد از آن هم خدا بزرگ است... به این فکر می کنم که اگر تا موعد اجاره هم پیدایش نشد به عشرت جون زنگ می زنم... آبرویش که پیش خانواده اش رفت آن وقت آدم خواهد شد!

با این افکار کمی آرامتر می شوم... صبحانه را آماده کرده ام بچه ها را با خنده و شادی ساختگی به سوی میز صبحانه می خوانم... اصلاً دوست ندارم از اوضاع غیر طبیعی ام آگاه شوند... یک آهنگ شاد می گذارم صدایش را بلند می کنم... می خواهم همه بدانند من خوشحالم! هیچ غمی ندارم! همه چیز خوب است... خوب خوب!

بچه ها با خنده و شادی از من می خواهند با آنها بازی کنم... پس بازی می کنم!

فصل ۲۳

خورشید آخرین تلاشش را می کند... انگار می خواهد از لا به لای ابرهای سیاه... پنجه اش را بر زمین بیاندازد... کاش می شد مرا با پنجه اش بگیرد و با خود ببرد... تاب این تیرگی ها را ندارم...

شب با همه عظمت و سیاهی از راه می رسد... و من شبها جرأت روزها را ندارم... و نمی دانم چرا!

شب و سکوتش... و چراغهای خاموش... و بی کسی ها... دلم را سخت می آزد... من اینجا نشسته ام پشت پنجره... و هنوز نگاهم به آسمان است و در دل می گویم: کاش امشب ماهان بیاید...

دو روز است که خانه را ترک کرده و من هنوز دلتنگ او می شوم! پس هنوز هم کمی دوستش دارم... زهرا امروز چند بار سراغم آمد و پرسید: پس بابا چرا نیومد؟! و هر بار با پرسشش تمام وجودم را به آتش کشید... و اشک را میهمان چشمهایم کرد... هر بار با بغضی که به سختی فرو می دادمش گفتم:

– بابا رفته مسافرت... چند روزی نمی یاد...

حالا هیچ خبری از ماهان نیست. من هم انگیزه ای برای انجام کاری ندارم... شب است و من هنوز اینجا پشت پنجره رو به آسمان نشسته ام و شعری را که از قبل به یادم مانده زمزمه می کنم:

دیرگاهی ست که من در دل این شام سیاه
پشت این پنجره بیدار و خموش
مانده ام چشم به راه، همه چشم و همه گوش
دیگر این پنجره بگشای من
به ستوه آمده ام از این شب تنگ
به ستوه آمده ام از این شب تنگ
(هوشنگ بهتاج)

و باز صدای در نوید زندگی می دهد... به سوی در می شتابم...
باز هم طاهّا به جای ماهان است! نگاهش بوی غم دارد و لبش خندان است.
با چهره جدی ام روبرویش می ایستم... نایلون سفید بزرگی که سنگین به
نظر می رسد جلوی چشمهایم بالا می آید... بدون مقدمه می گوید:
- برای بچه هاست! می دونم حوصله پخت و پز نداری!
نمی دانم چه کنم! او با سماجت سعی دارد به من و بچه هایم مهربانی کند اما
من قطره قطره می چکم و آب می شوم... باز نگاهش می کنم... تمام قوایم را بر
زبانم می ریزم و می گویم:
- چرا اینکار رو می کنی؟!... چرا فکر می کنی در برابر من و بچه هام
مسئولی؟! چرا مثل یک نیازمند و گدا با من برخورد می کنی؟!... من هیچ کمکی
از تو نمی خوام...
موجی از شرمندگی بر ساحل نگاهش می نشیند... سر به زیر می اندازد و می
گوید:
- منو ببخش. من اصلاً قصد ناراحت کردن تو رو ندارم... اما راستش نمی
دونم... نمی دونم چکار کنم که تو و بچه ها رو خوشحال کنم!
باز فریاد می زنم:
- چرا تو باید به فکر خوشحال کردن ما باشی؟! چرا؟! چرا؟

و دوباره اشکها امانم را می برند... او ناراحت و عصبی چنگی به موهای سیاهش می کشد... و سری تکان می دهد و می گوید:

- خيله خب... خيله خب... من احمقم... من نمى دونم چه جورى بايد با تو حرف بزنم كه بد برداشت نكنى... به خدا نمى خوام ناراحت كنم... فقط فقط فكر كردم شايد حوصله غذا درست كردن نداشته باشى!... مخصوصاً كه ديدم امشب براى اين خانومه هم غذا نبردى!

نگاه خيره ام وادارش مى كند لبخند بزند و بگويد:

- نه... نه... اشتباه نكن... من فضول نيستم!

و مى خندد... حالا لبخندى نيمه جان را بر روى لبهاى خودم احساس مى كنم... او حالا نگاهش جدى تر است... و انگار لبخند بى جان من اعتماد به نفش را تقويت كرده است... رو به من مى گويد:

- مگه دوست ندارى جلوى اون وايسى؟!

ماهان را مى گويد! و ادامه مى دهد:

- مگه دوست ندارى نشون بدى كه محكمى و توانايى؟! با اشك ريختن... و دل از همه چى بريدن خودت و بچه هاتو نابود مى كنى... ستاره خانم تو نبايد به خاطر اين كارهاى كوچيك و بى ارزش من اين همه خودت رو ناراحت بكنى... نمى خوام بچه هاى معصومت متوجه ناراحتى تو بشن!

دوباره گريه مى كنم... در ميان اشكها مى گويم:

- من عادت ندارم به غريبه ها آنقدر زود اطمينان كنم... تو چرا اين همه خودت رو به ما نزديك مى دونى؟! چرا خودت رو به خاطر كسانى كه ربطى بهت ندارن توى دردسر مى اندازى؟! من دوست ندارم هيچ كس برام دلسوزى كنه!

او دوباره دستپاچه مى شود و تقريباً فرياد مى زند:

- من براى تو دلسوزى نمى كنم... من فقط مى خوام... من...

او نمى تواند حرفهاى دلش را آن طورى كه هست به زبان بياورد... و من از

اینکه دوباره مثل صبح ناراحتش کردم نگرانم! می ترسم همین دست یاری
دهنده را هم از دست بدهم! اما گرفتن این دست گناه است... رد نکردنش
رسوایی است خدایا چه کنم!؟

او سر به زیر دارد و با لحن آرام و متینش می گوید:

- تو درست میگی من یک غریبه ام... اما حالا این غریبه خواسته یا
ناخواسته وارد زندگی تو شده... چیزهایی راجع به تو و شوهرت می دونه و
دوست داره به تو کمک کنه! تو باید کسی رو داشته باشی که بتونی روش حساب
کنی ستاره... من نمی خوام تو بازنده این دعوا باشی!

نمی دانم شب گذشته ماهان چه مزخرفاتی برای او سر هم کرده که اینطور
خروشان و ملتهب کمر همت بسته که یاری گر من باشد!

باز با حرارت می گوید:

- ستاره... ممکنه شوهرت همین فردا پشیمون بشه و برگرده! ممکن هم
هست تا دو هفته دیگه هم نیادا! تو می تونی این مدت زندگی ات رو بکنی و بچه
ها تو بدون هیچ کم و کاستی اداره کنی... هم می تونی زندگی ات رو تعطیل کنی
و بشینی مدام اشک بریزی... اگر هم تصمیم گرفتی خونه فامیلت بری خودم در
خدمت هستم...

حالا من ساکت و آرام سر به زیر انداخته ام و به حرفهای او گوش می دهم،
حرفهایی که حس دوباره زندگی کردن را در وجود مرده ام می دهد. اما چرا هنوز
اشک می ریزم!؟ چرا نمی توانم حرف بزنم!؟ حالا دوباره صدایش می شنوم...
بحث را عوض کرده و می گوید:

- راستی اگه کتاب می خونی چند تا برات بیارم سرت گرم بشه! به یاد کتابی
که از او در دست دارم می افتم و می گویم:

- آخ... ببخشید... یادم رفت کتابتون رو بهتون برگردونم...

چشمها را برای لحظه ای می بندد و پوزخندی می زند و می گوید:

- چرا من هر چی میگم تو یک چیز دیگه تعبیر می کنی؟!

لبخند می زنم و می گویم:

- نه... تازه یادم افتاد...

رنگ شوخ چشم هایش خجالتم می دهد... می گوید:

- اون کتاب مال خودت قابل تو رو نداره... من زیاد خوندم همه اش رو

حفظم!.. دیگه مزاحمت نمی شم... شامت سرد شد... چند تا کتاب برایت می

یارم... بعد هم میرم پشت بوم... کولرتون رو نگاهی بباندازم!

خجالت زده و حیران سری تکان می دهد به معنای خداحافظی!

دوباره نگاهم می کند و می گوید:

- شامت رو بخوری ها!

خنده ام می گیرد... نمی دانید چه احساسی دارم... احساس می کنم چهارده

سال بیشتر ندارم... با گونه های گر گرفته و قلبی لبریز از سرخوشی برای بچه ها

قصه می خوانم... و کتابهای طاهرا را کنار دستم لمس می کنم... گویی نیروی

عجیبی از آنها وجودم را لحظه به لحظه می لرزاند...

فصل ۲۴

به عشرت جون زنگ می زنم تا شاید خبری از ماهان به دست آوردم...
صدای خش دارش گوشم را می آزد...
- سلام عشرت جون... ستاره ام...
با اکراه جواب می دهد:
- علیک سلام... چه عجب!
لحن طعنه دارش را بی خیال می شوم. می پرسم:
- عشرت جون از ماهان خبر دارین؟!
هول و دستپاچه می پرسد:
- ماهان چی شده...!
می فهمم که در جریان نیست... می گویم:
- هیچی...! آخه انگار رفته مسافرت... چهار روزه که ازش خبر ندارم.
عشرت جون که انگار تازه متوجه حرف من شده می گوید:
- نکنه دعوا کردین؟!
ساکت می شوم... که باز می پرسد:
- تو هم گذاشتی بچه ام بره؟!
می گویم:

- عشرت جون! ماهان خیلی عوض شده... من نمی تونم حریفش بشم! اون من و بچه ها رو بدون پول و خرجی گذاشته رفته، چهار روزه که حتی یک زنگ هم نزده!

صدای عشرت جون طلبکار و عصبی گوشم را سوراخ می کند.

- لابد اونقدر عرصه رو برای بچه ام تنگ کردید که جونش رو برداشته رفته! آخه چی از جونش می خوای ستاره؟! چرا یک کم آزادش نمی زاری؟! چرا این همه بهش پيله می کنی؟!!

پیداست دل پری دارد... پس ماهان آنچنان که من حدس می زدم در قید و بند پنهان کردن مسایل خانوادگی نیست اینطور که پیداست یکی دیگر از لذت های او بازگو کردن مسایل مشترکمان برای دیگران می باشد! البته به نفع خودش! سرخورده و عصبی می گویم:

- شما هم که حرف خودتون رو می زنید! من چیزی از ماهان نخواستم به جز صداقت... به جز پاکی!

فریاد عشرت جون توی گوشم می پیچد:

- چی میگی دختر؟! از بچه من پاک تر سراغ داری؟! خب بچه ام جوونه... جذابه... بهش پيله می کنند! دست اون نیست! تو باید زن باشی با محبت اونو نگه داری! سرت و کردی تو کتابهای بی خودی و از زندگی شوهرت غافل شدی اونوقت شکایت هم داری...!

خدایا عشرت جون هم همان حرفهای ماهان را تحویلیم می دهد... این کتاب خواندن من چه پتکی شده که هر دم توسط کس و ناکس توی فرقم کوبیده می شود!!

چطور به او بگویم که من در این کتابها به دنبال رویاهایم هستم... به دنبال خودم می گردم... چطور می توانم دیگر قلم به دست نگیرم... چطور می توانم آرزوهایم را دفن کنم؟! کابوسی از این ترسناک تر هم هست؟!!

عشرت جون هنوز حرف می زد:

- ماهان مرده! همین که بالای سر تو و بچه هات هست باید خدات رو شکر کنی! وقتی من به سن و سال تو بودم... عباس آقا (شوهرش) ماه به ماه خونه پیداش نمی شد... وقتی هم که می یومد یک مینی بوس مهمون با خودش می آورد که باید یک هفته پذیرایی اشون رو می کردم!

زیر لب زمزمه می کنم:

- پس این قضیه ارثیه!

عشرت جون تاب نمی آورد و داد می زند:

- زبون درازی هم می کنی... خوبه والله! بچه ام رو از خونه اش فراری دادی حالا دوقورت و نیمت هم باقیه؟!...
و گوشی را می گذارد!

موجی از سرما ستون مهره هایم را عبور می کند... لرزه ای بر جانم می افتد... چه اشتباهی کردم! نباید با او تماس می گرفتم... پیداست از جانب ماهان مدتهاست که پر می شده... حالا فقط نیاز به اشاره ای بود تا منفجر شود... و من عامل این اشاره شدم! لحظه به لحظه دلتنگ تر می شوم... هم دلتنگ ماهانم هم از او حرصی وصف ناکردنی در دل دارم... مدام با خود می گویم: چرا این همه پشت سر من بدگویی می کنه... چرا این همه به نظرش ایراد دارم؟!... دلم آنقدر تنگ است که دیگر تاب تحمل آن را ندارم... این روزها گرم و پر از نور خورشید آنقدر برایم طاقت فرسا و طولانی شده است که حال بیماری دق یافته ام!

دلم ماهان را می خواهد... ای کاش زودتر بیاید... آماده می شوم تا بچه ها را بیرون ببرم... شاید کمی فکرم آزاد شود... در و دیوار این خانه دهن کجی ام می کنند... باید خود را از شر این مالیخولیا رها کنم!...

کفش های طاها پشت در آپارتمان نشسته است... خودش هم به محض شنیدن صدای پا ما در را باز می کند... نگاه تب دارش راه را به رویمان می بندد...

ناچارم از ایستادن و سلام کردن...

طاها: سلام... حالتون خوبه؟!... جایی می رین؟!

می گویم:

- نه... کمی خرید دارم...

می گوید:

- من کاری ندارم... هر چی لازم دارید بنویسید من می خرم!

با جدیت می گویم:

- نه... مرسی... خودم هم دوست دارم با بچه ها سری به بیرون بزنم...

بی حوصله از کنارش می گذرم... می دانم در تمام لحظات نگاهش با من است... اما حوصله اش را ندارم... مدام تیغه تیز احساس گناه را روی شاهرگم حس می کنم... نمی خواهم دردی به دردهایم اضافه کنم... نمی خواهم گزک به دست ماهان و خانواده اش دهم! باید روی پای خودم بایستم و اجازه ندهم هیچ نگاه دیگری دلم را بلرزاند و زندگی ام را از اینکه هست خراب تر کند... چند پله پایین تر باز صدایش را می شنوم...

- ستاره خانم! راستی کولرتون خوب کار می کنه؟!

می گویم:

- بله... دست شما درد نکنه...!

لبخند می زند... انگار خیالش راحت می شود... خدایا او شبیه کیست؟!

فصل ۲۵

چهارمین روز از نبودن ماهان سپری شد... این چهار روز از آن هفت سال که پیشم بود تنها تر نشده ام... اما چیزی رفته رفته درونم را پر می کند... چیزی مثل ترس!... دیگر بچه ها بی تاب شده اند... از نبودن ماهان به تنگ آمده اند و بازی هایشان بی سر و صدا شده است... اگر ماهان نیاید چه کنم! این دلهره فلجم کرده... توان انجام هر کاری را از من گرفته... ظرف غذای پیرزن را بر می دارم و چادر به سر خانه را ترک می کنم... پیرزن امشب نگاهش خالی است... گویی هیچ چیز در ته نگاه او نیست می گوید:

– ستاره... چند روزه خبری ازت نیست؟

کنارش می نشینم و می گویم:

– گرفتار بچه ها هستم مادر!...

می گوید:

– شوهرت کجاست؟! چند شبه صدای ماشینش نمی یاد!

نگاهم را از او می دزدم و می گویم:

– رفته مسافرت!...

پیرزن سکوت می کند... به دنبال قاشق به آشپزخانه می روم پیرزن می

گوید:

- تو با بچه ها تنهایی؟!

می گویم:

- بله... مادر...!

می گوید:

- چرا نمی ری پیش مادرت؟! تنها نمون مادر جون! درست نیست تنها بمونی!

و بعد دوباره می گوید:

- این پسر جوون که طبقه بالا اومده پسر خوبییه... چند مرتبه به من سر می زنه... دیشب و شب قبل هم برام غذا آورده... صبح هم نون آورده... اما مادر انگار

عذبه! مواظب باشی ها!!

لبخندی می زنم و می گویم:

- نگران نباشید مادر... مواظبم...

می پرسد:

- مردت کی میاد؟!

کلافه از سئوالهایش می گویم:

- نمی دونم مادر... هر وقت که کارش تموم بشه!

سری تکان می دهد... غذا را جلویش می گذارم و قاشق را به دستش می دهم... پیرزن را ترک کرده ام و پله ها را بالا می آیم... به آهستگی از جلو آپارتمان طاها می گذرم... اما دوباره در را باز می کند بی اهمیت به راهم ادامه می دهم...

چراغ راهرو را روشن می کند و می گوید:

- ستاره خانم... صبر کنید!

درجا می ایستم... لحظه ای به داخل خانه می رود و بعد باز می گردد... چند

سی دی در دست دارد... می گوید:

- اینها را بگیرید... فیلم های خوبی هستند... خوشتون می یاد!

نگاهش می کنم... نگاه پر تمنایش را به من می دوزد و می گوید:

– البته اگه فرصت دیدنش رو داشته باشید!

دستش را رد نمی کنم... به حد کافی حسن نیت خود را ثابت کرده... اما نمی
خواهم او را درگیر مسایل خودم بکنم... حالا نسبت به چهار روز پیش احساس
دیگری دارم... حس می کنم باید سخت تر و سردتر باشم... که اگر غیر از این
باشم... در نبود ماهان نمی توانم مادر خوبی برای بچه ها باشم...

فیلم ها را می گیرم و نگاهش بی پاسخ پشت سرم می ماند...

ساعت از یک نیمه شب گذشته بچه ها در خوابند... چقدر این خانه ترسناک
شده است... چقدر خالی است... چقدر ساکت است...! حالا دست و دلم به نوشتن
هم نمی رود... آنقدر ماهان از این کارم متنفر بود که حالا در نبودش هم گویی
انگشتهایم از لمس کردن قلم در هراسند!!... چند کتاب که طاهایم آورده...
خوانده ام... اما چیزی نیست که بتواند جای این تنهایی و دلهره را در دلم
بگیرد... خدایا چرا سوسن نیست؟! کاش می توانستم دردم را به یکی بگویم، ای
کاش راحله یا مهتاب سراغی از من می گرفتند! انگار احساس زیبایی خوشایندی
هم زیر آوار سنگین روزمرگی نابود شده...

آنقدر کانال های تلویزیون را عوض کرده ام که خودم گیج شده ام...

نگاهم به سی دی های طاهایم افتد... به سراغشان می روم... شاید امشب با
تماشای آنها زودتر به پایان برسد!

فصل ۲۶

صدای اتومبیلی را می شنوم... سست و بی حال درجا می نشینم... همه جا تاریک است... نگاهم ساعت را می کاود... انگار ساعت سه و نیم است... به سوی پنجره می روم... اتومبیل ماهان است... شادی عمیقی بر جانم می نشیند... نگاهی به آسمان می اندازم... ستاره ای چشمک می زنند... خدا را شکر می کنم... دلم می خواهد به انتظارش بنشینم... تا بیاید و ببیند که من هنوز چشم به راهش هستم... همان جا می نشینم بدون هیچ غرور! بدون هیچ رنگ! بدون هیچ سیاهی! من سراسر نورم... سراسر انتظار... من سراسر ستاره ام... من سراسر عشقم... و به قول نیما: «تو را من چشم در راهم شباهنگام»!

صدای کلیدش را می شنوم... صدای قلبم را می شنوم و همین طور نشسته ام... بدون هیچ غرور... سایه اش را در تاریکی می بینم... چند لحظه داخل را می کاود... ساکش را در گوشه ای می گذارد... در را پشت سرش می بندد... بوی عطر زنانه خانه را پر می کند... عشق را از من می گیرد و باز دگرگونم... و باز بی نورم... و باز مچاله ام... حتماً او هم مرا دیده است... بی تفاوت از کنارم می گذرد... به اتاق می رود و در را می بندد... شاید هم مرا ندید!...

در جا تکانی می خورم... به سختی خود را حرکت می دهم گویی پاهایم اسیر باتلاق شده اند... می خواهم به سویش بروم و پاهایم یاری ام نمی دهد... می

خواهم در آغوش او همه ترس ها را نابود کنم... می خواهم از خودش به خودش
گله کنم می خواهم بگویم برای من او هنوز ماهان است...
به سختی بلند می شوم... در اتاقش را آهسته باز می کنم... نگاهی غافلگیر
است... بوی عطر زنانه مشام را می آزد اما... ناگزیرم از بی خیالی!... بی خیالی
که...؟! ناگزیرم از خودداری! هنوز خیره به سوی من است...

زیر لب زمزمه می کنم:

- ماهان... کجا بودی؟! -

به سویی می روم و دستهایم را دور کمرش حلقه می کنم... سرم را به سینه
اش می چسبانم... قد بلندش مانع در آغوش گرفتن است... صدای خودم را که با
بغض و گریه همراه است می شنوم:

- ماهان... دیگه هیچوقت نرو... ما رو تنها نذار...

می دانم دوستم ندارد... می دانم بی محبت است، بی عشق است، خالی خالی
است... اما بچه ها او را می خواهند... او باید باشد... و باید حس کند... من هم
نیازمند او هستم... و همین احساس کافی است تا غرور برایم بی معنا شود...

با سردی گره دستانم را باز می کند... و خود را کنار می کشد... باز مرا پس
می زند! بوی عطرش آزرده ام ساخته... سردی دستهایش آزرده ام ساخته... نگاه
خیره و بی محبتش آزرده ام ساخته... و صدای گریه های خودم آزرده ترم
ساخته... هر چند این دیگر گریه نیست ضجه ای است بر سوگ از دست رفتن!
اگر ریشه هایم اینقدر سست نبود سهمگین ترین بادهایم قادر نبودند مرا این
چنین بر زمین بکوبند اگر نیازمند یاری اش نبودم... اگر این همه تنها نبودم...

لباسهایش را به سرعت عوض می کند... و می گوید:

- چیه؟! توی این چند روزه مثل اینکه بدجوری گرسنه موندی!

تیغ زهرناک زبانش بر قلب و روحم فرو می رود... و زخمی ام می کند...

لبها را به دندان گرفته ام و تمام حرصم را روی آنها می ریزم آنقدر که مزه

خون را حس می کنم... دوباره به سویش بر می گردم و می گویم:

- ماهان!

خودش را روی تخت می اندازد و می گوید:

- بی صدا...! خسته ام...!

و پشت به من می خوابد...

چیزی از من باقی نمانده... هر چه هست مشتی گوشت و استخوان است... بی

هیچ غرور... بی هیچ نور... تاریک تاریک... بی هیچ ستاره...

در را می بندم و از اتاقش بیرون می آیم، آهسته در رختخوابم می خزم... و

اشکها میهمان ناخوانده نیمه شبم هستند... حالا تنهایی شفاف شفاف است.

قابل لمس است... ماه بالای سر تنهایی است سهراب می گوید.

نگاه تب داری در میان اشکها ظاهر می شود... نگاه اوست... طاه... چقدر در

این روزها از این نگاه گرم و مخملی دوری کردم... و چقدر الان نیازمند این

نگاهم... نگاهی که به سوی من باشد... مرا ببیند...

فصل ۲۷

چند روزی است که ماهان آمده... از ترس دوباره رفتنش سرم به کار خودم است... دیگر پایی اش نشدم حتی برای حرف زدن! گذاشته ام هر وقت او دوست داشت حرف بزند!

می بینید؟! ما زن‌ها همیشه مجازات می شویم چه گناهکار چه بی گناه! اما حالا که آمده دلم از جانب بچه ها در امان است... ترس از بی آبرو شدن و بر ملا شدن تیرگی روابطمان پیش خانواده ام هم در کار نیست پس بهتر است خود را بیش از این نیازارم...

ماهان هم در این چند روز کلامی صحبت نکرده... فقط روز اول بچه ها را تحویل گرفت... بچه ها هم لحظه ای رهایش نکردند... همین برای من کافی است! راستش با همه دلخونی هایم دیگر عادت کرده ام نادیده گرفته شوم! برای همین فکرهای آزار دهنده را تند تند پاک می کنم...

صبح است و همگی در خوابند... باز برای خرید خانه را ترک می کنم... طاها هم آماده رفتن به محل کارش است! او را درون اتومبیلش می بینم... از وقتی ماهان آمده او را ندیده بودم... با دیدن من از اتومبیل پیاده می شود... پیش می آید...

طاها: سلام... صبح بخیر.

من: سلام...

نگاهش عصبی است و مشوش... گویی مردد است چیزی بگوید یا نه!

و عاقبت می گوید:

- داری می ری خرید؟

زیر لب می گویم:

- بله...

با اشاره به بالا می گوید:

- خونه است؟!

ماهان را می گوید! سرم را در تایید سئوالش تکان می دهم... نفرتی نگاه

سیاهش را پر می کند... و می گوید:

- این وقت صبح تو میری بیرون چکار کنی؟!

لبخند می زنم و می گویم:

- اگر دیرتر برم نون گیرم نمی یاد...

دندانها را روی هم می فشارد و می گوید:

- به جهنم! هر کی نون تازه می خواد خودش بره بگیره!

به چهره اش نگاه می کنم... انگار قبلاً او را جایی دیده ام، این حالت و این

طور دندان ها را بر روی هم فشردن او را شبیه کسی می کند که دوستش دارم...

فکرم مشغول است او شبیه کیست؟!

دوباره صدای طاهرا را می شنوم:

- برو بالا ستاره... این کارهای تو از اون موجود خودخواه و از خود راضی

ساخته... برو بالا!...

می دانم که ناراحت است... بی قرار است... گویی در پی بهانه ای است برای

جنگیدن! اما با بی خیال ظاهری درحالیکه لبخند کم رنگی هم دارم می گویم:

- به خاطر اون نیست... به خاطر بچه هاست... خودم هم دوست دارم آسمان

را ببینم...

حالا لبخند می زند... خطوط چهره اش باز می شود می گوید:

- راستی یک برگ از نوشته هات لای کتابی بود که بهم دادی!

می پرسم:

- نوشته های من؟!

می گوید:

- آره... عصر که اوادم برات می یارمش...

خداحافظی می کند و می رود... هنوز نمی دانم مرا به یاد چه کسی می

اندازد...

وقتی به خانه می آیم ماهان رفته است...

فرصت خوبی است برای تمیز کردن خانه... از بچه ها هم می خواهم تا جایی که می توانند کمک کنند... چشمم به ساک ماهان می افتد... شب آمدنش آن را بالای کمد جا داد... ناگهان دوباره دلم زیر و رو می شود... فوری صندلی را می آورم تا به کمک آن ساک را پایین بکشم! و با حرکتی ساک سقوط می کند...

پایین می پریم و با سرعت جستجویش می کنم... لباسهای کثیفش را که مچاله کرده و بوی ناگرفته با اکراه بیرون می کشم... و بعد... پاکتی بزرگ و سفید ته ساک خودنمایی می کند... آن را بر می دارم... دسته ای عکس داخل آن پاکت است... صدای قلبم را می شنوم شل و وارفته روی زمین می نشینم... عکس ها را یکی یکی نگاه می کنم...

ناباورانه به مرگ غیرت و عاطفه خیره می شوم... عکسهای مسافرت ماهان است... حالا می فهمم که... طاها چه می گفت! ماهان تنها نبوده... مهناز و فتانه همراهش بودند... همه عکس ها را نگاه می کنم تا اثری از جعفرخان بیابم... اما خبری نیست! بیشتر عکس ها مربوط به ماهان و مهناز است! در بعضی از آنها فتانه هم هست!

سرگشته و حیران نشسته ام... انگار فاصله خوشبختی تا بدبختی تنها دانستن است! تا وقتی چیزی را که عامل بدبختی است نمی دانی... خوشبخت هستی! ای کاش من هم نمی دانستم... ای کاش من هم نمی دانستم... حرص بدی به جانم افتاده... دلم می خواهد تمام حرصم را سر فتانه خالی کنم... به سوی گوشی تلفن می روم و شماره اش را می گیرم...

می خواهم هر چه بر زبانم آمد نثارش کنم... برای لحظه ای می اندیشم آیا واقعاً مقصر واقعی فتانه است؟! یا ماهان که اجازه اجرای این فتنه را به دست فتانه داده؟!...

صدای جیغ مانند فتانه را می شنوم که می گوید:

- الو...

مثل برق گرفته ها گوشی را رها می کنم... و تلفن را قطع می کنم... این زخم عفونی و نفرت انگیز است، بوی چرک و عفونتش همه جا را بر می دارد!... تمام کارهایم را نیمه رها کرده ام... ساعتهاست بالای سر این عکس ها نشسته ام... و خیره به نقطه ای در هیچ تمام ذهنم روی چهره خندان ماهان با نگاه مشتاقی است که در نگاه شیدای مهناز حل شده! و این فکر ویران گر مثل کاکتوسی همراه شده و عذابم می دهد که: من مزاحمم!

خدایا چگونه خود را رها سازم؟! خدایا چگونه؟!...

با وجود بچه ها رهایی چه سخت است... هم رهایی من... و هم رهایی ماهان!... پوزخندی روی لب دارم... ماهان که خود رهاست! اما... من چه کنم!... به یاد گفتگوی تلفنی ام با عشرت جون می افتم! چه خوب خود را به بی خبری زده بود... چه خوب نقش بازی می کرد... چه بازیگر قابلی است این عشرت جون!

اسیر توطئه بدی شده ام و نمی دانم چرا؟! چرا فتانه خواهرشوهرش را تقدیم ماهان کرده است! چرا عشرت جون در این فتنه سهیم شده و چرا می خواست

مرا مقصر جلوه دهد... چرا همه خود را به نادانی زده اند... و می خواهند زندگی
مرا خراب کنند... چرا هیچکس به فکر بچه های من نیست! خدایا اسیر توطئه
کثیفی هستم... نجاتم بده.

فصل ۲۸

طاها آمده... صدایش امروز غمگین است... و آوازش هم! من تشنه آرامشم... و صدای او... انتهای صمیمیت حزن است. پس به روی پلکان می نشینم... و اجازه می دهم غصه ها جاری شوند... لحظه ای سکوت می شود... و صدای پایش می آید...

دستپاچه می شوم... اما دیر شده... او مقابلم ایستاده... و من هنوز گریانم... نگاهم می کند... باز هم کتاب دارد... و خطی خوش روی کاغذی زیبا! خطوط چهره اش در هم می رود... به نفس افتاده می پرسد:
- چی شده؟

دیگر خوددار نیستم... دیگر خجالت نمی کشم... دیگر پنهان نمی کنم... من هم آدمم... من هم درد دل دارم... من هم حرف دارم... و او اینجاست... روبروی من... می خواهد که برایش بگویم... و من سراسر حرفم... سراسر شکوه ام... روی پله ها می نشیند... گویی پاهایش توانی برای ایستادن ندارد... می گوید:
- ستاره... حرف بزن... چیزی بهت گفته؟! نکنه باز... دست روت بلند کرده... به ولای علی می کشمش...
و بعد از جا بر می خیزد...
فریاد می زنم:

- نه نه...

می پرسد:

- پس چی شده؟!

نگران است... نگران من! چه احساس زیبایی است آن لحظه که بدانی کسی
نگران توست!

نگاهش می کنم... بدون حرفی به داخل خانه می آیم... عکسها را بر می دارم
و دوباره به سویش می روم... عکسها در دست طاهاست... با گوشه روسری ام
اشکهایم را پاک می کنم... و می ایستم تا ببینم... تا ببینم نفرت چگونه از چشم
های سیاهش تراوش می کند! تا ببینم طاقت و تحمل یک مرد چقدر است؟! تا
ببینم از آوار اعتماد من چه حالی می شود... عکسها می لرزند... دست هایش می
لرزند... نگاه مضطرب و بی قرارش در نگاهم ریخته می شود... و هنوز عکسها می
لرزند! عاقبت می گوید:

- اینا کی اند؟!

زهر خندی بر لب دارم و می گویم:

- یکی اش خواهرشه اون یک هم... دوستش!...

می گوید:

- اینا رو از کجا آوردی؟

می گویم:

- توی ساکش بود...

می گوید:

- همه رو ببر بزار سر جاش! ستاره... طوری بزار که نفهمه... بهش دست زدی!
ستاره... اگه بفهمه... دوباره اذیتت می کنه ها! بین ستاره... باشه هر چقدر که
می تونی گریه کن... گریه کن...

و بعد حلقه ای اشک چشمهایش را می پوشاند... نگاهی را می دزدد تا

اشکش را نبینم... حس می کنم... از رنج من در رنج است... و نمی داند چگونه
باید رنج مرا کم کند!

اما من همین که دردم را به او گفته ام آرام تر شدم... بارم سبک شد... شانه
هایم خرد شده بود زیر این بار!... حالا آزاد شده اند... می توانم قدم را راست نگه
دارم... خم شده بودم... نفسی از ته دلم می کشم و عکسها را از طاهای می گیرم...

طاهای: چکار می خوای بکنی؟!

هنوز نگاه و لحن صدایش نگران است...

می گویم:

- هیچی... همه رو می زارم توی ساکش!

می گوید:

- آفرین... و به روی خودت هم نمی یاری... باشه؟!

سری تکان می دهم...

می گوید:

- قول بده ستاره!

می گویم:

- باید فکر کنم

می گوید:

- فکر کردن نداره... فعلاً به روی خودت نیار تا بعد فکر بهتری بکنیم!

از اینکه خودش را در مسائل من محرم می بیند لذت می برد... از نگاهش از

لحن صدایش پیداست... و من هنوز نمی دانم چرا به او اعتماد کرده ام؟!

طاهای می گوید:

- بهش فکر نکن...

می گویم:

- به چی...

می گوید:

- هر چی که ناراحتت می کنه! این عکسها... رفتارش... رفتنش!

می گویم:

- پس به چی فکر کنم؟!

می گوید:

- به چیزهای بهتر... اینو ببین!

و کاغذ خطاطی شده ای را جلویم می گیرد.

می گویم:

- این چیه؟

می گوید:

- خط خودمه... برای شما نوشتم!

می گویم:

- خطاطی بلدی؟

می گوید:

- آره!

- خط بسیار زیبایی است و شعری که نوشته شده زیباتر است...

من ندانم به نگاه تو چه رازيست نهان

که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان

یک جهان راز در آمیخته داری به نگاه

در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان

چو به سویم نگری لرزم و با خود گویم

که جهانی است پر از راز به سویم نگران

(رعدی آذرخشی)

از خود رها شده ام... با شعرش رفته ام... که می گوید:

- این هم نوشته شما که لای کتاب من جا گذاشته بودید.

- راست می گوید... نوشته من است.

نگاهش می کنم و می گویم:

- آره اما درد من نمی خوره...

و مچاله اش می کنم... کاغذ مچاله شده را با حسرت و ناباوری خیره می شود
و با حرکتی آن را از دست من می گیرد... درحالیکه سعی دارد دوباره بازش کنند
می گوید:

- چرا این کارو کردی؟! نوشته به این قشنگی رو؟!

حالا من تعجب کرده ام... نمی دانم چه در آن دیده که اینطور به فروش
آمده... می گوید:

- همیشه این کارو می کنی؟ می نویسی بعد هم پاره اش می کنی؟!
می گویم:

- نه... پاکنویس اینو دارم...

لبخند می زند و می گوید:

- پس گنج پیش خودته!

می گویم:

- گنج؟!

می گوید:

- اگه به همین قشنگی باشن آره! می شه نوشته ها تو بخونم؟!

لبخند می زند و می گویم:

- اگر دوست داشته باشین بله...

می گوید:

- من اینجا منتظرم شما بیارید!

از سماجت و لحن کلامش خنده ام می گیرد... به خانه می آیم و دسته ای از

نوشته هایم را بر می دارم... و به سوی او می روم. آنها را از دست من می گیرد...
نگاهش با ولع روی خط من می گردد. از اینکه کسی پیدا شده اینطور شعرها و
نوشته های مرا تحویل بگیرد به وجد آمده ام و لبخند از روی لبهایم نمی رود... و
اصلاً نه انگار که دقایقی پیش با دنیایی از غم روی پله ها در ستیز بودم... دلم می
خواهد او همانطور بخواند و تعریف کند...

طاها مشتاق و عاشق نگاهش با نوشته های من است نگاهش به درد دل های
من است... نگاهش با حرفهای من است روی پله ها می نشیند... من هم چند پله
پایین تر می نشینم... حتی در خیالم نمی گنجد روزی در کنار مرد غریبه ای ای
چنین صمیمی و بی تکلف بنشینم... حتی در رویاهایم جای نداشت روزی کسی
اینطور مشتاق و آرزومند شعرهایم را بکاود... به ماهان فکر می کنم... و به مهناز
و فتنه... و در آخر دوباره چشمهای سیاهی را می بینم که آرزومند و پر تمنا
نگاهم می کند... و ناگهان انگار خون داغ و تازه ای رگ هایم را پر می کند...
صدایش نرم و گیرا به گوشم می آید:

- تو باید بیشتر بنویسی... تو باید اینها رو چاپ کنی!

لبخندی کم رنگ بر لب دارم... می گویم:

- به چه دردی می خوره!

می گوید:

- یعنی چی به چه دردی می خوره...؟! آگه همه شاعرها و نویسندگان مثل تو
فکر می کردن... حالا هیچ کتاب شعری نبود! هیچ داستان یا کتاب دیگه ای نبود!
تو احساسات خودت رو با بهترین جمله ها با زیباترین کلمات و آهنگین نوشته
ای... شاید خیلی های دیگه همین احساسات رو داشته باشن و نتونن مثل تو
بنویسند. پس وقتی نوشته های تو رو بخوندند... همون احساس خوبی که به تو در
موقع نوشتن دست میداد به اونها موقع خوندن منتقل می شه! حتی اگر یک نفر
از شعر تو لذت ببره اون وقته که دیگه تو کار خودت رو کرده ای! تو باید بنویسی

ستاره... تو باید بیشتر مطالعه کنی تا بهتر بنویسی... باید اینارو چاپ کنی.
حرفهایش تازه اند... همه سبزند... مه پر از نور و ستاره اند... پر از شهابند...
گرم و دل انگیز... چقدر زیبا حرف می زند این غریبه آشنا خوش صدا... دوست
دارم او حالا حالا ها بگوید... نمی دانم چرا دیگر احساس گناه نمی کنم... شاید
هم دیدن عکس ماهان و مهناز اینطور گستاخم ساخته!... برای لحظه ای از خودم
بدم می آید...

طاها هنوز حرف می زند:

- اصلاً خودم چاپشون می کنم!

بی رمق می گویم:

- نه... خرجش زیاده!

می گوید:

- اشکالی نداره می ارزه... همین فردا می رم دنبال کار چاپ!

می خندم... می گوید:

- باور نمی کنی؟!

از نگاه مصممش می توانم بفهمم که تصمیم او جدی است... اما برای من

فرقی نمی کند... می گویم:

- من پولی بابت چاپ ندارم...

می گوید:

- اون با من! تو فقط اینا رو بده به من... امشب بشینم بخونمشون... شعرها رو

از نثرها جدا کنم... تا بعد نشونت بدم چیکار کرده ام!

لبخند می زنم و می گویم:

- باشه! اینها مال تو!

می گوید:

- ستاره... دوست نداری بری دانشگاه؟!

آهی می کشم و می گویم:

- دانشگاه؟! دیگه خیلی دیره!

می گوید:

- چرا دیره؟!... راستی چند سالتَه؟!!

زیر لب می گویم:

- سی سال...

لبخندی می زند و می گوید:

- خدا و کیلی اصلاً بهت نمی یاد! شوخی نمی کنی واقعاً سی سالتَه؟!!

می گویم: آره واقعاً! تو چند سالتَه؟!!

می گوید:

- ۲۹ سال...

و بعد لبخندی می زند و می گوید:

- لابد من هم خیلی پیرتر نشون می دهم، نه؟!!

من هم لبخند می زنم و می گویم:

- نه... به تو هم نمی یاد!

می پرسم:

- چرا تنها زندگی می کنی؟!!

می گوید:

- به خاطر اینکه نیاز به تنهایی داشتم... راستش من خانواده پر جمعیتی

دارم... سه تا خواهر دارم که ازدواج کرده اند... و یک برادر که اون هم تازه نامزد

کرده... خواهرها هر کدام دو سه تا بچه دارن... یک روز در میون همگی جمع می

شن پیش مادرما! از وقتی پدرم فوت کرده... مادرم خیلی تنها شده! خب اونها هم

دخترن. دلشون پیش مادرم وقتی هم می یان دیگه خونه جای کار کردن نیست.

می پرسم:

- پس از صبح تا عصر مگه سرکار نمیری؟

می گوید:

- چرا توی دفتر وکالت کار می کنم... اما موسیقی در حقیقت عشق منه... اگه

نباشه یک چیزی کم دارم...

و حالا نگاهم می کند... دوباره داغ می شوم... دستپاچه از جای خودم بلند

می شوم و می ایستم... هنوز نگاهش با من است می گوید:

- وقتت رو گرفتم! کار داشتی؟

می گویم:

- کمی خرید دارم...

می گوید:

- بگو هر چی می خوای من می خرم... خودم هم یک چیزایی لازم دارم...

حوصله تعارفات را ندارم می گویم:

- باشه... مرسی اما به شرط اینکه او پولش رو بگیری...

لبخند می زند و می گوید:

- باشه... باشه...

فصل ۲۹

حالا او رفته و من دوباره در را بسته ام... اینجا ایستاده ام روبروی زندگی ام خانه ام... بچه هایم... اثاثیه ام... نگاهی به همه اینها می اندازم و نگاهم دوباره سر می خورد و روی ساک ماهان بالای کمد میخکوب می شود... و حالا چهره ماهان و مهناز جلوی چشمهایم به رقص در می آیند... نمی دانم مهناز چندمین معشوق ماهان است اما این بار حس می کنم زخم بدی برداشته ام... این زخم کاری است... و اذیتم می کند... خوبی غریبه ها در این بود که هیچوقت چشمم به جمال خودشان روشن نمی شد...! اگر عکسی هم می دیدم نمی شناختم... اما مهناز... و حتی فتانه که این لقمه را برای ماهان گرفته لحظه ای رهایم نمی کنند... می دانم بوی تعفنشان همه جا را برخواهد داشت... پس فتانه را به خشم خدا می سپارم...

با این اوصاف باز باید ادامه دهم... بی صدا ادامه دهم... باز هم کاری نمی کنم... خیلی وقت است که به همین روال پیش می روم دو روز ناراحتم... و بعد دوباره ادامه می دهم... یک روز غصه می خورم و بعد دوباره ادامه می دهم... خدا می داند چند زن... چند هزار زن مثل من از روی بی کسی و ناچاری همینطور ادامه می دهند... تا بالاخره عمرشان سر آید!... ای کاش تنها کمی جرأت داشتم... هر چند که جرأت به تنهایی هم کافی نیست...

فصل ۳۰

امروز اول شهریور است... آمدن شهریور نویدی است بر کاهش گرما... این روزها کمتر فکر می‌کنم، خودم را با خواندن کتاب‌های طاهای سرگرم می‌کنم... طاهای مشوق خوبی برایم شده است... شب‌ها به عشق اینکه فردا نوشته‌هایم را بخواند و تشویق‌م کند... به عشق دیدن نگاه پر از آرزوی او تا دیر وقت می‌شینم و می‌نویسم... نمی‌دانید چقدر شیرین است آن لحظه که به یادم می‌افتد فردا او را خواهیم دید...

مادرم می‌گوید: وقتی گناه کردی... و ادامه دادی... تازه شیرینی گناه را حس می‌کنی... آن وقت است که دیگر دست شستن از گناه برایت سخت است! و بعد می‌گویم: نه خوشحالی من برای دیدن او نیست! به خاطر شنیدن حرفهای خوبی است که راجع به نوشته‌هایم می‌زند...

نمی‌دانم این هم یک توجیه است... یا واقعاً همین‌طور است! اما هر چه هست حالا انگیزه دیگری برای نوشتن پیدا کرده‌ام، حالا انگیزه دیگری برای مطالعه پیدا کرده‌ام که این انگیزه نوید زندگی به من می‌دهد...

طاهای نوشته‌های مرا با خط خوش می‌نویسد، برای خودش از روی نوشته‌هایم کپی می‌گیرد... با یک ناشر راجع به چاپ شعرهایم صحبت کرده و هنوز مصمم است آنها را چاپ کند... احساس می‌کنم کسی را یافته‌ام که می‌توانم به

او تکیه کنم!... خدایا... چطور می توانم چنین احساسی داشته باشم؟! خدایا منو ببخش...

روابطم با ماهان همان طور است که بود... با این تفاوت که من دیگر توقعی از او ندارم... باورم شده است که او هیچ وظیفه ای در قبال من و بچه ها ندارد... به قول عشرت جون همین که سایه اش بالای سرمونه باید خدا را شکر کنیم! من به همان چشم که از من می خواهد به او می نگرم... به چشم غریبه ای که فقط روزانه خرجی اندکی در خانه می گذارد و می رود... و از من فقط شام شب می خواهد و لباس تمیز... از بچه ها هم سکوت!

سخت است اما چاره ای نیست!

طاها می گوید:

- باید به فکر کاری باشم... می گوید اگر تایپ یاد بگیرم می توانم برای خودم درآمدی داشته باشم... اما من که وقت یاد گرفتن ندارم... آن هم با وجود بچه ها! تازه ماهان بابت این جور چیزها پولی به من نخواهد داد!

صدای زنگ تلفن وادارم می کند افکارم را فراموش کنم و گوشی را بردارم.

صدای فتانه است!!

سلامش را آزرده خاطر و سرد پاسخ می گویم...

فتانه: ماهان خونه است؟!

می گویم:

- ماهان این وقت روز خونه چکار می کنه!

می گوید:

- موبایلش همراهشه!؟

می گویم:

- آره...

با صبانیت می گوید:

- پس چرا جواب نمی ده!

پوزخندی می زنم... و به این فکر می کنم که آنها تا مجبور نشوند به خانه ما تلفن نمی زنند... حدس می زدم با من کاری نداشته باشد... از اینکه اینطوری در پی ماهان بال بال می زند نفرتی عظیم به دلم چنگ می اندازد هر چه می کنم نمی توانم بره همیشگی باشم!

می گویم:

- چی کارش داری؟!

می گوید:

- با خودش کار دارم

می گویم:

- منم نگفتم با سایه اش کار داری.

می گوید:

- منظورم اینه که کارم خصوصیه!

می گویم:

- سفر جدیدی در پیشه؟! به سلامتی این بار دیگه جعفرخان هم همراهتون

هستند یا نه... باز هم سه نفری می رین!

سکوتی طولانی آن طرف گوشی حاکم است... حتم دارم از تعجب و ترس شاخ در آورده! با رویه ای که من پیش می رفتم هیچکدام شک نداشتند که از همه چیز بی خبرم اما حالا فتانه گیج و گنگ گوشی به دست تنها صدای مرا می شنود... و من پرم از گفتن... پرم از کینه... پرم از نفرت!...

می گویم:

- راستی حالا که این وسط چی به نفع تو و جعفرخانه؟! ببینم نکنه ارث و

میراثی به مهناز رسیده!

صدایش بالاخره در می آید... سعی دارد خود را از تک و تا نیاندازد...

می گوید:

- این حرفها یعنی چی؟ دیوونه شدی ستاره؟

می گویم:

- داداشت دیوونه شده که لقمه ای که تو براش گرفتی رو توی دهانش گذاشته... می دونم که نه می تونه بالا بیاره نه می تونه قورتش بده... تو گلوش بدجوری مونده... اگه خفه بشه تو مسئولی فتانه! این دفعه اگه بچه های منو دیدی بهشون بگو واسه باباشون تیکه گیر می یاری، بهشون بگو ویلای شمالتون رو در اختیارشون می زاری تا راحت باشن، راستی جعفرخان چه لبریز از غیرته! چی شده که خواهر ترشیده اش رو توی بشقاب گذاشته! تو این وسط چی گیرت می یاد فتانه! راستی عشرت جون خبر داره پسرش در عالم پاکی و مردانگی چطوری دختر مردم رو می بره سفر؟!

فتانه جیغ می کشد:

- خفه شو... خفه شو...

و گوشی را قطع می کنه.

حتم دارم آن طرف گوشی پس افتاده! ولی چقدر سبک شده ام... چقدر دلم خنک شده است... چه احساس خوبی دارم... الانه که ماهان رو از زیر سنگم شده پیدا کنه و همه چیز را کف دستش بگذارد... ماهان... وای ماهان اگه بداند... حتماً مرا می کشد! ترس مثل بمبی توی دلم منفجر می شود و همه بدنم را فرا می گیرد... نمی دانم چه کنم... با خود می گویم: عجب غلطی کردم!.. الان که ماهان بیاد سراغم! بی اختیار چادرم را روی سرم می اندازم و در را باز می کنم... از توی راه پله ها... طاهرا صدا می زنم:

- آقای حسینی! آقای حسینی...

و در آپارتمانش فوری باز می شود...

در حالیکه سعی دارد دکمه هایش را به سرعت ببند می گوید:

- بله بله!

و من که دارم نگاهش می کنم، خنده ام می گیرد... آهسته می گویم:

- سلام.

ناگهان مرا می بیند... دستی به موهایش می کشد و می گوید:

- سلام... خوبی؟!

می گویم:

- ببخشید... مزاحم شدم... داشتن استراحت می کردین!

می گوید:

- نه... نه اصلاً... چیزی شده؟!

می گویم:

- نه... فعلاً نه... فقط ممکنه ماهان بیاد سراغم! گفتم به شما بگم بدونید...

یک وقتی امشب جای نرید... اگر لازم شد بتونید کمکم کنید.

با وحشت نگاهم می کند دوباره چنگی به موهایش می زند و می گوید:

- مگه چی شده؟

می گویم:

- خواهرش زنگ زد... من هم همه چیز رو گفتم! طوری حرف زدم که حرصش

در اومد!... حتماً همه چی رو به ماهان می گه!

نفس عمیقی می کشد... و همان جا روی پله ها می نشیند... دوباره نگاهم می

کند و می گوید:

- خیالت راحت باشه... اگه دیدی عصبانی بود... صدام کن...

می گویم:

- صدات کنم؟!

می گوید:

- نه نه... فقط با پا دو ضربه به زمین بزن... همین...

می گویم:

- اگه در و باز نکرد چی؟!...

می گوید:

- درو می شکنم!

خشم مخمل نگاهش را پوشانده... هنوز ماهان کاری نکرده اما حس می کنم
طاها دوست دارد او را نابود کند! به هر حال خدا را شکر می کنم که یک نفر
هست دردم را می داند... بی هیچ خجالت... بی هیچ ترسی... همه چیز را به او
گفته ام!

باز صدای کسی در دلم می گوید:

- اشتباه می کنی ستاره... نباید از اون کمکی خواستی...

دیگر نمی دانم کدام کار درست است کدام کار غلط! فعلاً مجبورم فکرهای بد
را دور بریزم... چون جز او کسی را ندارم...!

فصل ۳۱

ساعتی قبل ماهان آمد... در نگاهش چیزی نیافتم... نه خشمی نه جنونی! مثل دیروز بود... مثل همه روزهایی که گذشت... پس حتماً فتانه چیزی به او نگفته... شاید هم گفته و نقشه دیگری کشیده اند! در هر حال خوشحالم که فعلاً از تیر خشمش امانم!

ماهان تلفنی حرف می زدند... با عشرت جون! و جمله ای را بلند تکرار می کند:

– حتماً باشه مامان حتماً می یاییم!

نمی دانم باز چه خبر است! این طور که پیداست حرف از رفتن به جایی است!... ماهان به آشپزخانه می آید... من مشغول شستشوی کاهو هستم... کنارم می آید و گل کاهو را از سبد بر می دارد و گازی می زند...! چه عجب... نزدیک من آمده!

باورم شده است که بیماری ام مسری است و او باید از من فاصله بگیرد!... حالا دیگر مطمئنم خبری شده... و الا ماهان اصلاً حوصله ای دور و بر من بودن را ندارد! از پنجره نگاهی به بیرون می اندازد و بعد پرده را می کشد... صندلی را عقب می کشد و می نشیند... من اصلاً نگاهش نمی کنم... آنقدر از من فاصله گرفته که حالا احساس بدی دارم، یک جور بدی معذب شده ام، دوست دارم

زودتر حرفش را بزند و برود... وقتی بدانی برای همسرت تنها ملالی و اندوه...
دوست داری که نباشی...!

ماهان هنوز کاهو می خورد... عاقبت به حرف می آید و می گوید:

- فردا هم دعوت شدیم!

با تعجب نگاهش می کنم... هنوز سئوالی نکرده ام که می گوید:

- دایی... رفتن خواستگاری!

و می خندد... و دوباره ادامه می دهد:

- مامان دست بردار نیست نمی زاره این بیچاره راحت زندگی شو بکنه!

عشرت جون برادر سن و سال داری دارد که تا به حال سر دو زن را خورده

است... البته از نظر عشرت جون آن دو حتماً یک دردی داشته اند، حالا دوباره

برای دایی مجید آستین بالا زده اند... و لابد دوباره جشن آنچنانی و غیره!

ماهان ادامه می دهد:

- تو باغ کرج جشن می گیرند... مثل اینکه دختره از اون مایه داره است!

با تعجب نگاهش می کنم... می گویم:

- مگه دختره؟!!

می گوید:

- آره... تو فکر می کنی عشرت جون می زاره دایی زن بیوه یا مطلقه بگیره!

عشرت جون میگه فقط دختر اون هم تازه زیر بیست سال!

می گویم:

- مگه به خواست عشرت جونه! دایی... خودش با این سن و سال دختر زیر

بیست سال رو می خواد چکنه!

لبخندی می زند و می گوید:

- اون دیگه به دایی مربوطه!

توی دلم غر می زنم: واقعاً که همتون شانس دارین!

ماهان در حالیکه از جایش بلند می شود می گوید:
- فردا آماده باش... برای ساعت ۷ باید اونجا باشیم... من که از سر کار می
رم... تو هم آژانس بگیر بچه ها رو بیار!
باز هم می خواهد تنه‌ایم بگذارد... می گویم:
- اصلاً حرفش رو زن، من نمی توانم تنه‌ای این همه راه رو پیام!
و او دوباره فراموش می کند مهربان باشد... می گوید:
- تو اصلاً حرفش رو زن... من توی اون ساعت چه جوری اون همه راه پیام تا
خونه.

می گویم:
- تا کرج راه زیاده... با خودت باشیم بهتره...
می گوید:
- ستاره حرف بیخود زن! باشه؟! حرف بیخود زن!
می گویم:
- اصلاً من نمی یام... خودت برو!
می گوید:
- تو بیای یا نیای به حال من چه فرقی می کنه! عشرت جون اصرار داره
شماها باشین!
با خودم می گویم: آهان! پس تو یکی اصلاً دلت نمی خواد ما بیاییم! شاید هم
مهناز خانم تشریف میارن! آره حتماً اون هم میادش!
ماهان آشپزخانه را ترک کرده... و من به فردا فکر می کنم به اینکه حتماً به
آن جشن خواهیم رفت!

فصل ۳۲

تقریباً آماده شده ام... بچه ها هم همین طور... صدای در را می شنوم حالا دیگر صدای در زدن او را می شناسم... مثل پرنده ای به سوی در پر می کشم... آن سوی در چشمهای پر تمنا و مشتاقی مرا می جویند...

سلام می کند... من هم!

می پرسد:

- جایی می ری؟!

می گویم:

- عروسی! عروسی دایی ماهان!

می گوید:

- ماهان کجاست؟!

می گویم:

- اون از سر کارش میره.

می پرسد:

- عروسی کجاست؟!

می گویم:

- کرج!

می پرسد:

- تو چه جویری می خوای بری؟!

می گویم:

- با آژانس!

می پرسد:

- این همه راه رو می خوای با آژانس بری؟! با یک غریبه!

خنده ام می گیرد... می گویم:

- خب آژانسی ها که نباید فامیل مون باشند!

با عصبانیت می گوید:

- چطور این مرد به تو اجازه میده با یک غریبه توی این ساعت... اون همه

راه رو طی کنی؟!

و بعد آهی می کشد و می گوید:

- خودم می برمتون!

با دستپاچگی می گویم:

- نه نه... اصلاً!

می گوید:

- چرا؟!

می گویم:

- می ترسم ماهان بفهمه! بد میشه... نمی خوام گزک به دستش بدم!

می گوید:

- خب بهش زنگ بزن... بگو من می خوام بیمارمتون!

می گویم:

- دیگه چی؟!

می گوید:

- شماره اش چیه... بگو...
و موبایلش را نگاهی می کند...
می گویم:
- چکار می کنی من با آژانس می رم... طاهّا ترو خدا دست بردار...
می گوید:
- امکان نداره... تا یک ساعت دیگه هوا تاریک میشه... با این دو تا بچه کجا
می خوای بری؟! اونهم با یه غریبه!
مستأصل مانده ام... او با اصرار می گوید:
- خب... شماره رو بگو... نترس ستاره... می دونم چه جوری حرف بزنم!
من هم شماره ماهان را می گویم... ماهان زود جواب می دهد...
طاهّا می گوید:
- سلام... آقا ماهان... طاهّا هستم! خوبین؟!
و بعد می گوید:
- گویا خانواده قرار عروسی تشریف ببرن... آژانس هم تا یک ساعت دیگه
ماشین نداره... اگه جسارت نباشه من خانواده رو برسونم...
و بعد ادامه می دهد:
- نه نه قربان... مشکلی نیست... نه بابا این حرفا چیه! وظیفه است... قربونت
برم!
و بعد با لبخند می گوید:
- حل شد! من میرم لباس بپوشم!
بعد... پله ها را دو تا یکی پایین می رود!
هنوز دو به شکم... به سمت تلفن می روم... شماره اش رو می گیرم خدا خدا
می کنم جواب بدهد... ماهان شماره خانه را معمولاً جواب نمی دهد... چون می
داند من با او کار دارم!! شماره اش را دوباره می گیرم...

ای بار می گوید:

- دیگه چیه؟! -

می گویم:

- ماهان سلام... ببین همسایه امون...

و دوباره اجازه حرف زدن به من نمی دهد می گوید:

- آره آره باهاش بیا بید!

و بعد قطع می کند...

شل و وارفته و بی حس اینجا نشسته ام... صورتم مثل صورت یک عروسک

بزک شده است... زیبا شده است... و ماهان مرا به دست پسر همسایه مان می

سپارد... خدایا... من از این لحظه بیزارم... از این نامردی ها بیزارم...

جلوی آینه می ایستم و آرایشم را کم می کنم... راستش هنوز امیدوار بودم

خود ماهان بیا بید... صدای زنگ تلفن صدای تپش قلبم را به همراه دارد... گوشی

را چنگ می زنم...

صدای فتانه است... که می گوید:

- الو...

می گویم:

- بفرمایید...

کمی سکوت می کند و بعد می گوید:

- ستاره... تو هنوز نرفتی؟! -

می پرسم:

- علیک سلام فتانه جون! کجا قرار بود که برم؟! -

با حرص می گوید:

- عروسی تشریف نمی یارین!

می گویم:

- چرا عزیزم... آماده شده ام!

می گوید:

- ماهان نیومده.

می گویم:

- نه.

می گوید:

- ای بابا پس کی می خواد بیاد!

می گویم:

- اصلاً قرار نیست بیاد!

می گوید:

- یعنی چی؟

می گویم:

- خودش می ره!!

با لحنی که معلوم است می خواهد مرا حرص بدهد می گوید:

- آره... اما قراره اول بیاد خونه آماده بشه بعد بره!

تازه می فهمم منظورش چیست! پس ماهان قرار است آنها را ببرد!

می پرسم:

- مگه شما قراره با ماهان برید؟!

می گوید:

- جعفر خان نیست... زحمت ما افتاده گردن ماهان!

و بعد ادامه می دهد:

- خب ستاره جون امشب می بینمت!

و قطع می کند... او می خواست من بفهمم که ماهان قرار است آنها را به

جشن ببرد...

لحظه به لحظه از درون متلاشی می شوم و تحلیل می روم... خدایا این چه
معرکه ای است که ماهان به پا کرده! تا کی می خواهد به این فضاحت ادامه
دهد... خدایا من تا کی می توانم تحمل کنم... تا کی!؟

صدای زنگ می گوید طاهّا آمده است و منتظر! از این همه اشتباه به ستوه
می آییم... خدایا همه چی اشتباهی است... همه چیز عوضی است! ماهان با دختر
غریبه ای می رود... من با مرد غریبه ای...! خدایا نجاتم بده از این لجن زار... من
طاقت ندارم... خدایا نجاتم بده...

زهرّا و یحیی پله ها را طی می کنند و با سر و صدا پایین می روند...
غذای ظهر را گرم کرده ام و درون سینی گذاشته ام... به سراغ پیرزن می
روم... غذایش را کنارش می گذارم و می گویم:

- امشب نیستم... خیلی دیر می یام... هر وقت گرسنه شدید بخورید. فعلاً تا
یکی دو ساعت گرم می مونه...

پیرزن نگاهم می کند، نگاهش پر تمنا است... پر از اضطراب است می گوید:

- دیر نیای مادر!

می گویم:

- نگران نباشید... می یام...

او هنوز نگاهم می کند... می خواهد که من پیشش بمانم... از نگاهش می
فهمم... دستش را می گیرم... لبخند می زنم و می گویم:

- از چیزی ناراحتین!؟

می گوید:

- نه... دخترم... باد می یاد... از باد می ترسم...

باز لبخند می زنم... و می گویم:

- پنجره های راه پله بازه... صدای باد زیاد می یاد... الان همه رو می بندم...
دیگه صدای باد رو نشنوین.

به سوی تلویزیون سیاه و سفیدش می روم... آن را روشن می کنم... و صدایش را کمی بلند می گویم:

- آهان... حالا دیگه صدای باد اصلاً نمی یاد... پنجره ها رو هم می بندم...
خوبه؟! می گوید:

- دستت درد نکنه دخترم... زود بیایی ها!

می گویم:

- زود می یام... شما غذاتون رو بخورید... تلویزیون تماشا کنید... می خواهید به برادرتون زنگ بزنم...

می گوید:

- نه... دخترم... مزاحمش نمی شم... تو هم برو... دیرت میشه...
خداحافظی می کنم و نگاه نگرانش را تنها می گذارم. دلم از نگاهش مچاله شده. پله ها را بالا می آیم. یکی یکی همه پنجره ها رو می بندم... پیرزن راست می گوید صدای هوهوی باد به جان آدم تنها هراس می اندازد.
طاها دم در ایستاده... با نگاهی از همیشه تازه تر... پر نورتر... مشتاق تر...
برق نگاه سیاهش آتش به جانم می اندازد... خدایا مرا ببخش... در اتومبیل را باز می کند تا بنشینم... بچه ها زودتر از من سوار شده اند و سر و صدا به راه انداخته اند...

طاها سوار می شود و می گوید:

- چرا اینقدر دیر کردی؟! این خانومه چی می گفت؟! می گویم:

می گویم:

- از صدای باد می ترسه...

چشمهای شوخش با شنیدن این جمله ابری می شود... سری از روی تأسف
تکان می دهد و دیگر چیزی نمی گوید...

به بچه ها تذکر می دهم ساکت تر باشند... و طاهای می گوید:
 - بزار راحت باشن... راه زیاده... حوصله اشون سر میره!
 دقایقی به سکوت می گذرد... من هنوز در عذابی جهنمی دست و پا می زنم...
 انگار طاهای متوجه این عذاب شده است... نگاهم می کند و می گوید:
 - ستاره ناراحتی؟!...
 لبخندی عجولانه می زنم و می گویم:
 - نه نه...
 می گوید:
 - خب پس راحت تر بشین... چرا این همه خودت رو جمع و جور کردی!
 راست می گوید، حالا واقعاً مچاله شده ام! کمی آزادتر می نشینم...
 می گوید:
 - آهان...! لازم نیست اینقدر احساس غریبی بکنی...
 با خود می گویم: سعی می کنم اما نمی شود... تو هنوز برای من یک غریبه
 ای.
 صدای موسیقی را کمی زیاد می کند... نرم و راحت می راند... کم کم راحت
 تر می شوم... می پرسد:
 - راستی جدیداً چیزی نوشتی؟!
 می گویم:
 - نه زیاد.
 می گوید:
 - بنویس ستاره...
 می گویم:
 - آخه باید شرایطش جور باشه...
 می گوید:

- وقتی به چیزهای دیگه فکر نکنی شرایطش جور می شه... ببین ماهان داره زندگی خودشو می کنه... چه تو دوست داشته باشی چه دوست نداشته باشی... یک کم به خودت فکر کن ستاره... یک کم جدی تر فکر کن... نمی دانم منظورش از « جدی تر فکر کردن » چیست! اما چیزی هم نمی پرسم...

می گوید:

- فکر می کنی عروسی تا کی طول بکشه؟!

می گویم:

- نمی دونم... شاید تا دوازده تا یک!

می گوید:

- پس من دوباره برمی گردم...

چشمه‌هایم را گرد می کنم و گویم:

- چی؟ تو دوباره می خوای برگردی؟ من آخر شب با ماهان می یام... دیگه

خودش اونجاست کاری هم نداره... اونهم می خواد بیاد خونه دیگه!

طاها لبخندی می زند و می گوید:

- خیلی خب... خیلی خب!

و به روبرویش خیره می شود... و بعد از لحظاتی بدون آنکه نگاهم کند می

پرسد:

- ستاره... خیلی دوستش داری؟!

ماهان را می گوید... راستش پاسخ این سؤال حالا دیگه سخت است!

می گویم:

- نمی دونم!

و طاها می گوید:

- ای کاش ارزش دوست داشتن رو داشت!... ای کاش لایق داشتن تو بود!

سر حرف را نمی گیرم... آخر این حرفها بو دار است... و من حالا شرایطش را ندارم... تحملش را ندارم... طاهای نگاهش غم دارد... نگاهم می کند و می گوید:

- رابطه ات با خانواده اش چگونه؟

می گویم:

- چندان خوب نیست...

می گوید:

- پس چرا داری به جشنشون می ری؟

می گویم:

- نباید برم؟!

با لحن جدی می گوید:

- وقتی خودش حاضر نیست ببردت نه!

از حرفش حرصم می گیرد... می گویم:

- خودش کار داشته...

نگاه جدی اش نفسم را می برد... می گوید:

- ستاره... باید فکر دیگه ای بکنی! این طوری می بازی!

از حرفهایش سر در نمی آورم... حس می کنم نمک پاش دل ریشم شده!

نگاهم رنجیده است... و آماده گریستنم...

طاهای همچنان آرام و با متانت می رانند... و می دانم تمام حواسش با من است...

صدایش را می شنوم که می گوید:

- ستاره، نمی خوام سوهان روح باشم، به خدا می فهمم که چی می کنی!

تو هر وقت که اراده کنی کمکت می کنم... بهترین وکیل رو برات می گیرم.

با نگاه ترسیده ام خیره اش می شوم... و با زحمت می پرسم:

- منظورت اینه که... جدا بشم؟!

نگاهم می کند و می گوید:

- مگه راهی به جز این داری؟! -

نفسم به شماره می افتد... و همانطور خیره به او مانده ام... نگاه حیرانش را به چشمانم می ریزد و می گوید:

- چیه ستاره؟!... نکنه می خوای تا عمر داری این طوری زندگی کنی!... البته اگه بشه اسمش رو زندگی کردن گذاشت!

آب دهانم را به سختی قورت می دهم و می گویم:

- من به خاطر بچه ها نمی تونم این کار رو بکنم... تازه... بعد از جدایی چیکار کنم... کجا برم؟! بچه ها چی میشن! آره... تو راست میگی... من الان زندگی نمی کنم... اما هر چیه... فکر می کنم خیلی بهتر از موقعی باشه که جدا می شم!

می گوید:

- تو فقط می ترسی ستاره!... مطمئن باش وقتی جدا بشی شرایط بهتری خواهی داشت!

به او نگاه می کنم و می گویم:

- منظورت چیه؟! -

نگاهش را می دزدد... و جاده را چشم می دوزد... نمی خواستم به اینجا کشیده شود...

گفتم آن حرفها بو دار بود... گفتم:

- حالا طاقتش را ندارم... دلم می خواهد تکلیفش را روشن کنم... مامان می گوید: سلام گرگ بی طمع نیست!

با خودم می گویم: دیگه غیر ممکنه بهش رو بدم! دلم نمی خواهد به امید واهی دل بسپارد... او خیلی جوان است... فرصت های زیادی دارد... جذاب و زیباست... پاک و دوست داشتنی است... نباید اسیر یک زن شکست خورده و درمانده شود... یکی در دلم می گوید: تو چی ستاره؟!... پس دل تو چی میشه؟!... باز خودم می گویم: هیچی... تو یک بار انتخابت رو کردی حالا شانس نداشتی...

تاوانش رو یکی دیگه باید بپردازه؟!

صدایش را می شنوم... می خواهد حال و هوایم را عوض کند... می گوید:

- من رو عروسی راه نمی دن؟!

لبخند بر لب دارد... می گوید:

- خانومی... با شمام...!

می گویم:

- نمی دونم... می تونید امتحان کنید!

می گوید:

- تو با این همه حساسیت! مونده ام چه جوری دوام آوردی!

می گویم:

- طاهاه... دیگه چیزی راجع به این موضوع نگو...

می گوید:

- آخه تا کی ستاره؟!

می گویم:

- طاهاه... من از ماهان جدا نمی شم... من دو تا بچه دارم... و به جز ماهان

کسی را ندارم...

او با لحن عصبانی می گوید:

- ماهان چی؟!... اونم دوست داره با تو زندگی کنه؟!... اونم به جز تو کسی رو

نداره؟!...

می گویم:

- تو رو خدا طاهاه... تو به چی می خوای بررسی؟! به کجا می خوای بررسی؟!

می گوید:

- من می خوام وادارت کنم برای زندگیت تصمیم دیگه ای بگیری! کار دیگه

ای بکنی که هم برای خودت هم برای بچه هات مفیدتر باشه!

می گویم:

- مثلاً چکار؟!

می گوید:

- اول اینکه قبول کنی زندگی تو در کنار ماهان امکان پذیر نیست... دوام

نداره...

می گویم:

- من اینطوری فکر نمی کنم...

می گوید:

- تمام مشکلات هم از همین جاست... ستاره اگر تو زبون باز کنی و شکایت همسرت رو حداقل به پدر و مادرت یا برادرت بکنی به خدا اعدامت نمی کنند! ستاره باید جلوی این نامرد بایستی! نباید بزاری فکر کنه محتاج و نیازمند اونی...

بحث ما نتیجه ای ندارد... این جنجال همیشه با من است... از خیلی وقت پیش... اما نتوانستم راه حلی برایش بیابم... حالا یک نفر پیدا شده... تازه نفس و پر حرارت... به محل جشن رسیده ایم... نگاه طاهایا بلا تکلیف و منتظر است... بی قرار و عصبی است... نه! رنجیده است... می گوید:

- آخر جشن به من زنگ بزن می یام دنبالتون...!

از این همه سخاوتش در عذابم ناراحتم... کاش این همه خوب نبود!

فصل ۳۳

اینجا باغ بزرگ عموی عروس خانم است! میهمانی و جشن در واقع دو قسمت جدا گانه را به خود اختصاص داده... داخل عمارت که جوانان و عروس و داماد مشغول شادی اند... و خارج از عمارت که باقی مدعیون یعنی سن و سال دارها نشسته اند... هوای خنک باغ روحم را تازه می کند... بچه ها خوشحال و خندان لا به لای درختان بازی می کنند... از وقتی آمده ام... همین جا نشسته ام... توی باغ کنار میز و صندلی خانواده عروس که آنها را نمی شناسم... عشرت جون برای لحظه ای به سراغم می آید و می گوید:

- جوان ها داخل عمارت هستند... می خوای تو هم برو... اما با بچه ها نری بهتره...

و من می گویم:

- عشرت جون... ماهان اومده؟!

می گوید:

- آره با فتانه و آذر داخل ساختمون اند... بچه ام دایی اشو تنها نمی زاره...

آخ اگه بدونی ستاره... مجید مثل ماه شده الهی فداش بشم...

و بعد مرا تنها می گذارد... حوصله آشناها را هم ندارم... از دور هر کس را می

بینم... لبخند می زنم و سری تکان می دهم...

خانم میان سالی کنار باقی اعضای خانواده اش در نزدیکی من نشسته رو به من می گوید:

- دخترم... تنها نشین... پاشو برو توی ساختمون... جوان ها اونجا هستند!

لبخندی می زنم و می گویم:

- چشم!!... ولی هوای اینجا فکر می کنم بهتر باشه...

او می گوید:

- اونجا از اینجا هم خنک تره...

من فقط لبخند می زنم... دوست ندارم کسی حواسش به من باشد!

ماهان حتی یک لحظه برای دیدن من نیامده... و همین طور فتانه و آذر... از فتانه و آذر که نباید توقعی داشته باشم...! اما ماهان! کاش امشب مرا می دید... با این لباس و آرایش... زیبا شده ام... در نگاه همه این را می بینم... و در نگاهی که مدتی است زیر نظر آن هستم بیشتر!

پسر جوانی در گوشه ای تنها نشسته و سیگار می کشد... و تا جایی که می تواند مرا می پاید... از نگاه خیره اش کلافه می شوم... دلم می خواهد من سری به داخل بزنم... اما بچه ها را چه کنم...

از دور سودابه را می بینم که با فرزند می آیند... برایشان دستی تکان می دهم تا به سویم بیایند... فرزند هم از دور دستی تکان می دهد... اما سودابه با همان سردی همیشگی نگاه یخ زده اش را سرسری براریم می فرستد... و همان جا روی یک صندلی می نشیند... از جا بلند می شوم... نگاه مرد جوان امشب سایه ام شده است و لحظه ای تنها می گذارد! به سوی فرزند و سودابه می روم... بچه ها را هم صدا می کنم تا همراهم بیایند... با فرزند و سودابه سلام و علیک می کنم...

رو به سودابه می گویم:

- شما داخل نمی ری؟

سودابه می گوید:

– نه!

فرزاد هم که دلش در هوای داخل آپارتمان پر پر می زند می گوید:

– اون جا خیلی بهتره ستاره... تو رفتی؟!

می گویم:

– نه... بچه ها دوست دارن اینجا بازی کنند... ماهان هم اونجاست؟!

می گوید:

– آره... ما حواسمون به بچه هاست... تو اگه می خواهی برو!

می گویم:

– فقط می خواستم به عروس و داماد تبریک بگم...!

می گوید: برو... برو... بچه ها پیش ما هستند!

یحیی و زهرا را به آنها می سپارم و خرامان خرامان قدم بر می دارم... سایه ام به دنبال می آید...! پله ها را بالا می روم... هجوم صدا... قلبم را می لرزاند... خاموشی چراغ ها می ترساندم... و نورهای رنگی که به فواصل کوتاه خاموش و روشن می شوند... گیج می کنند... اینجا هیچ کس پیدا نیست... همه در هم می لولند... بوهای تند ادکلن های گران قیمت... و ناخوشایندی بوی الکل... حالم را به هم می زند... به دنبال دیدن یک آشنا چشمهایم را گرد کرده ام... اما هر چه هست تاریکی است... و صدا...!

در گوشه ای می ایستم... منتظر می مانم تا بالاخره این آهنگ تمام شود و شاید لحظه ای چراغ ها را روشن کنند... صدای کسی را کنارم می شنوم که می گوید:

– سلام!

با حرکتی سریع به سوی صدا بر می گردم... برای لحظه ای نور صورتش را روشن می کند... مرد جوانی که سایه ام شده را می بینم...!

صدایش را باز می شنوم که می گوید:

- اسم من امیده... اسم شما چیه؟

نگاه حیرانم را به او می دوزم و سعی دارم در این تاریکی خوب بینمش...

می گویم:

- من از شما خواستم خودتون رو معرفی کنید؟!

می گوید:

- نه... ولی من از شما می خوام خودتون رو معرفی کنید!

با عصبانیت می گویم:

- شما خیلی بی جا می کنید!

و بعد بلافاصله از او فاصله می گیرم... و به گوشه دیگر سالن می آیم... همان لحظه همه چراغها روشن می شود... هورای جمعیت داخل سالن به ناگاه تنم را می لرزاند... وای... کاش چراغ ها همان طور خاموش بودند! من در این بالماسکه رعب انگیز به دنبال چه هستم؟

آه ماهان!... ماهان را کنار مهناز می بینم... غرق خنده... غرق شادی... صورت سیاهش به عرق نشسته و برق می زند... پیداست خیلی از خود مایه گذاشته است... هنوز دست از دور کمر مهناز برنداشته... فتانه هم کمی دورتر کنار باقی رقصنده ها ایستاده شالم را روی سرم جا به جا می کنم و دوباره ماهان را نگاه می کنم... لحظه ای دهانش بسته نمی شود... نمی دانم چه در گوش مهناز پیچ می کند که مهناز این طور به وجد آمده...

آهان... این هم عروس و داماد... دایی مجید از همان لحظه اول مرا می بیند... لبها را به طرز خنده آوری غنچه می کند و دست عروس را می کشد... آنها به سوی من می آیند... و دایی مجید بلند می گوید:

- سلام به زیباترین ستاره ها!

خنده ام می گیرد... به او و عروسش تبریک می گویم... دایی مجید سر پیش

می آورد و می گوید:

- دایی... این چیه روی سرت انداختی! ماهان را ببین! یاد بگیر!

من هم آهسته می گویم:

- دنائت یاد گرفتنی نیست دایی... توی خون آدمه!

با حیرت نگاهم می کند و می گوید:

- یکی طلبت!

از من که جدا می شود... نگاه ماهان غافلگیر می شود... برای یک لحظه نمی داند چه می کند! نگاه از من می دزد و دوباره نگاهم می کند... سری تکان می دهم و زیر لب سلام می کنم... او با تردید و نگاه خطا کارش تنها سر تکان می دهد... مهناز سر به سوی ماهان می چرخاند... و مرا می بیند!...

او هم برای لحظه ای رنگ سیاه پوستش به زردی می زند... کمی از ماهان فاصله می گیرد... با اینکه نمی خواهم اذیتشان کنم اما نگاهم همانطور ثابت به آنها مانده... می دانید! ذهنم آنجا نیست... فقط نگاهم جا مانده... فکرم همه جا می چرخد... حرفهای طاها توی گوشم می پیچد... صدای دایی مجید که می گوید: یاد بگیر! و خیلی صداهای دیگر که دوباره صدای چندش آوری کنار گوشم زمزمه می کند:

- خانم خوشگله... خودتون و معرفی نمی کنید؟!!

انگار از کابوسی به کابوس دیگر می خزم... به یاد بچه ها می افتم... دلم شور می گیرد... نکند فرزند بچه ها را رها کرده باشد! صدای غریبه دوباره می آید:

- خانم خوشگله شما چقدر بداخلاقید!

نگاه ماهان هنوز به سمت من است... حتی قدمی به سوی من بر نمی دارد!! با حیرت نگاهش می کنم... مطمئنم که مرد جوان را کنارم می بیند... و صدای مرد جوان که می گوید:

- افتخار میدین... چند لحظه... فقط چند لحظه... در خدمتون باشم؟!...

و شاید سکوت مرا حمل بر تعارف می بیند که به خود اجازه می دهد بازویم را لمس کند... لباسم پوشیده است... اما تماس دست غریبه دل و روده ام را بیرون می کشد... تمام قدرتم، تمام نفرت، تمام بغضم و تمام حقارت من سیلی می شود و بر صورت هفت تیغ مرد جوان فرود می آید...

صدای سیلی همه صداها را خاموش می کند... الکل از سر خیلی ها می پرد... نگاه ها ترسیده اند و بار سؤال بر دوش دارند... ماهان با چشم های گرد شده و دهانی نیمه باز خیره به سویم مانده...

مرد جوان صورت خود را می مالد... من همه نگاه ها را تنها می گذارم از سالن به سرعت خارج می شوم... دلم می خواهد جایی برای گریستن پیدا کنم. جایی که بتوانم اندوهم را کم کنم... ای کاش نیامده بودم، ای کاش مردانگی و غیرت اینطور متلاشی نشده بود... ای کاش ماهان تنها می گذاشت... خدایا نه... هیچکس را نمی خواهم... نه ماهان... نه این جمعیت برهنه ناپاک را... من... فقط طاهرا را می خوام خدایا کاش طاهرا نرفته بود...

به سوی میز فرزند می روم... و به او می گویم:
- فرزاد... موبایلت رو یک لحظه بده... او درحالیکه از چهره برافروخته و عصبی من به حیرت آمده می گوید:

- چی شده ستاره؟!...

می گویم:

- هیچی هیچی!

و گوشی را از او می گیرم... شماره طاهرا را می گیرم... و صدای گرم و زیبایش را می شنوم که می گوید:
- بله...

دلم می خواهد گریه کنم... اما بغضم را فرو می دهم... مثل همیشه... و می گویم:

- طاهّا... من ستاره ام...

می گوید:

- چی شده؟! ستاره اتفاقی افتاده؟!

می گویم:

- نه... طاهّا... می تونی منو برگردونی؟!

می گوید:

- آره آره... ببینم اتفاقی که نیافتاده!

می گویم:

- نه... چیزی نشده... فقط طاقتم تموم شده!

دیگر چیزی نمی پرسد... گویا همه چیز را خودش می داند...

می گوید:

- من تا نیم ساعت دیگر اونجام!

می گویم:

- نه طاهّا... یواش بیا...

می گوید:

- نگرا نباش... فقط نیم ساعت دیگه دوباره با من تماس بگیر... تا بگم کجا

بیایی!

می گویم:

- باشه... باشه...

گوشی را به فرزند می دهم... ماهان را می بینم که تنها به سوی ما می آید...
نفرت سراسرم را پوشانده... با فرزند و سودابه سلام علیک می کند و نزدیکم

می شود... سرش را خم می کند و طوری که خودم بشنوم می گوید:

- احمق... بازم که امل بازی در آوردی!... باز که آبروی منو بردی!!

نمی توانم تمام نفرتم را به او نشان دهم... ای کاش می شد!

نگاهش می کنم و می گویم:

- بی غیرت... آشغال!

دندانها را روی هم می فشارد و می گوید:

- غیرت رو توی خونه نشونت می دم بی پدر و مادر!

و دوباره از من فاصله می گیرد...

مهناز و فتانه هم به باغ می آیند... گویا جمع عاشقانه آنها به طرز بدی خراب کرده ام... کم کم احساس می کنم همه درباره من و اتفاق چند لحظه پیش پیچ پیچ می کنند... نگاهم روی ساعت خشک شده، دلم می خواست می توانستم زودتر ساعت را جلو ببرم... و از این ناامنی ها رهایی یابم...

دوباره با موبایل فرزاد طاهرا را جستجو می کنم... می گوید:

- تا پنج دقیقه دیگه بیا جلوی در...

بچه ها را صدا می کنم... مانتویم را می پوشم... هیچکس برای رفتنم مانع نمی شود! حتی کسی نمی پرسد با کی می خوامی بری؟! خدایا آخر زمان که می گویند... این است؟!!

بچه های طفلکی گرسنه اند... خودم هم دهانم تلخ شده و صدای شکمم را می شنوم! اما طاقت یک لحظه ماندن هم ندارم... چه رسد به شام خوردن!... شامشان هم ارزونی خودشان!

سوار اتومبیل طاهرا می شویم... بچه ها غر می زنند که گرسنه ایم... می گویم:

- یک کم دیگه تحمل کنید می رسیم...

طاها عصبانی و حیرت زده نگاهم می کند... اما چیزی نمی پرسد...

تمام طول راه را در سکوت طی کرده ایم... بوی اتومبیلش... بوی عطرش را دوست دارم... چشم ها را می بندم... و دوباره باز می کنم تقریباً نزدیک خانه ایم... اما طاها... اتومبیل را کنار رستورانی متوقف می کند... در برابر اصرار من که

می گویم: برویم خانه... فقط می گوید:

- ستاره... بچه ها... که تقصیری ندارند!... پیاده شو... یک کم حرف بزن ببینم چی شده!

پیاده می شوم... بچه ها مشغول غذا خوردن هستند... اما من اشتها ندارم... طاهای می گوید:

- ستاره... یک قاشق دیگه بخور... اشتها باز می شه... می گویم:

- مرسی... خوردم!

لبها را روی هم می فشارد و سری تکان می دهد... باز شبیه کسی می شود که دوستش دارم... خدا یا او شبیه کیست؟!

با خود می گویم: ستاره این کیه؟! این کسی که باهاش به رستوران اومدی؟! این کیه که حضری تمام حرفهای دلت رو بهش بگی! ستاره... داری چکار می کنی؟! داری به کجا می ری؟! اگه خاطرات امشب توی ذهن بچه ها بمونه... که حتماً می مونه! و از تو سؤال کنند چرا ما با پسر همسایه به رستوران بردی! اون وقت تو چی داری که بهشون جواب بدی؟! ستاره به کجا میری؟!

صدای طاهای قلبم را از جا می کند... می گوید:

- کجایی ستاره؟! نمی خوای حرف بزنی؟!

زهرای و یحیی هم حواسشان به من است... با اشاره ای از طاهای می خواهم فعلاً حرفی در این مورد نزنند... از رستوران خارج می شویم... بچه ها خوابشان برده... و حالا طاهای دوباره می گوید:

- ستاره...

می گویم:

- باشه... برات همه چیز رو می گم!

و او می گوید:

- من نمی خوام تو همه چیز رو برام توضیح بدی! من فقط می گم هر چی دیدی فراموش کن...

به سختی لبها را روی هم می فشرم... اما باز نمی توانم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم... طاها اتومبیل را کناری متوقف می کند... انگار می داند درد دل من بیش از اینهاست! ساکت می نشیند و اجازه می دهد من خالی از اشک گردم...

و من که خیلی وقت است کسی را نداشته ام تا برایش از غصه هایم بگویم... بی امان اشک می ریزم و هق هق می کنم... و هنوز او ساکت است... و من بالاخره می گویم... از ماهان... از مهناز... از فتانه... از مرد جوان... از همه و همه... می گویم... و از تهدید ماهان!...

حالا من سبک شده ام... و او سنگین! حالا من خالی از اشک شده ام و او پرا حالا من نفس عمیقی می کشم... و او به نفس نفس افتاده... حالا رنگ به روی من بازگشته و از روی او رفته!...

چنگ به موهایش می کشد... گویا نمی تواند آنچه را که می شنود باور کند... نگاهم می کند و می گوید:

- نترس... برو خونه راحت بخواب... نمی زارم بیاد بالا...
می گویم:

- خیلی عصبانیه... می دونم نمی تونی حریفش بشی...
با خشم می گوید:

- غلط کرده مرتیکه...

و بعد دوباره نگاهم می کند و می گوید:

- باهاش طرح دوستی ریخته ام... نمی زارم بیاد بالا مطمئن باش...

فصل ۳۴

طاها راست می گفت... نگذاشت ماهان به خانه بیاید! خدایا شکر که طاها هست! امروز باز هم جمعه است...

آی جمعه... آی جمعه... باز رسیدی... باز غریبی... باز غم داری... باز تنهائیم... باز بیزارم... باز غم دارم... دلم نمی خواهد از رختخواب بیرون بیایم... با خودم می گویم:

- مامان چرا یک زنگ به من نمی زنی؟!... راحله... مهتاب... چرا فراموشم کرده اید... دلم هوای مامان را می کند... از جایم بلند می شوم برای لحظه ای سرم به دوران می افتد... گوشی را برمی دارم... شماره مامان را می گیرم... صدای بابا را می شنوم...

- سلام بابا...

- سلام بابا جان... ستاره تویی؟!...

می گویم:

- بله... خوبی بابا؟

و صدای مهربان بابا می گوید:

- خدا رو شکر نفسی می یاد و میره... مامانت اینجاست...

با خودم می گویم چرا بابا نمی خواد با من حرف بزنه... چرا هر وقت بهش

زنگ می زنم گوشی رو میدم به مامان! چرا هیچوقت من و بابا حرفی برای گفتن نداریم! یعنی همه بابا ها اینطورند!

صدای مامان را می شنوم... خوشحال می گویم:

- سلام مامان چطوری؟

و او گله مند می گوید:

- می خوای چطور باشم؟! یک وقتی نکنه اون بچه ها رو بیاری من ببینم ها!
می گویم:

- به خدا مامان... خیلی دلم براتون تنگ شده... اما ماهان شب و روز سرکاره!
نمی تونه ما رو بیاره...
مامان:

- خوب مادر خودت بچه ها رو بردار بیار مگه ما شهرستانیم که نمی تونی بدون ماهان بیای... گیرم ماهان حالا حالاها بیکار نشد نباید تو یک سری بیای پیش ما؟! امروز جمعه است اگر ماهان نیست پاشو خودت بیا... سامان و سیما هم می یان... دلم برای بچه ها یک ذره شده...

با شنیدن صدای مامان انرژی گرفته ام... قوی شده ام... به سراغ بچه ها می روم و آنها را بیدار می کنم... دوست دارم زودتر به خانه مامان بروم...

حس خوبی دارم آنقدر که دوست دارم پرواز کنم... پس چشمهایم را می بندم... اینجا وسط اتاق می ایستم... دستهایم را باز می کنم تا جایی که می توانم... من دارم پرواز می کنم... چه زیباست پرواز در آسمان آبی خیال...
آژانس دم در منتظر است... بچه ها با سر و صدا پایین می روند... من آرام پایین می روم تا طاهرا را ببینم... می دانه الان می آید... و می آید...

طاهرا: سلام...

من: سلام

طاهرا: کجا می ری؟!

من: خونه مامان...
 طاهّا: صبر کن من می برمتون
 من: آژانس اومده... بچه ها پایین رفتند...
 طاهّا: می رم بهش می گم بره...
 من: طاهّا... صبر کن... با آژانس بریم بهتره...
 طاهّا: برای چی؟
 من: اونجا محل بچگی هاست! همه منو می شناسن... بهتره با آژانس برم...
 طاهّا: خب من هم مثل یک راننده آژانس می شم!
 و می خندد...
 من: نه... یک وقتی بچه ها می گن...
 طاهّا: به کی میگن؟
 من: طاهّا... بهتره نیای.
 و او که سرخورده می شود سری تکان می دهد... و می گوید:
 - کی می یای؟!
 من: شاید عصر پیام...
 طاهّا: شب نمی مونی؟!
 من: فکر نمی کنم...
 طاهّا: کاش یک زنگ به من بزنی!
 من: برای چی؟!
 طاهّا: می خوام مطمئن بشم امشب هستی یا نه!
 نمی خوام اینطور وابسته هم شویم... اما انگار وابسته شدن دلها... دست ما
 آدم ها نیست!
 چقدر این کوچه را دوست دارم... کوچه ای پر از خاطرات زیبا...
 خانه مامان انگار به من لبخند می زند... در آبی رنگش کهنه است...

اما انگار مهربانی را می توانی از رنگ آبی اش ببینی... زنگ را فشار می دهم
سامان در را باز می کند... یکدیگر را در آغوش می گیریم... حالا تازه حس می
کم برادری دارم... برادری که خیلی وقت است او را ندیده ام... برادری که حالا
می فهمم خیلی دوستش دارم... سیما هم می آید... می دانم سیاست مدار است
و زیرک... و اصلاً به سوسن نرفته... می دانم از ته دل دوستم ندارد... می دانم
حسودی در خونش بالا و پایین می رود اما دوستش دارم... زبانش گرم است...
همین برای ما کافی است، سامان راضی است... ما هم راضی هستیم... دختر خانه
داری است مامان هم راضی است... مامان می گوید خدا راضی باشد...

مامان... مامان در لباس سفیدش سر سجاده نشسته است... با عطری از
همیشه... حس می کنم مامان سالهاست همانطور سر سجاده است... با همان
انگشتر عقیق که همیشه به دست دارد... با همان سجاده مخمل که حالا نخ نما
شده... همه جای خانه مامان پر از عطر گل های یاس است... و درخت انار که چه
باشکوه با برگ های سبزش فخر می فروشد... و مامان... و آغوشش که چه عطری
دارد... چه صفایی دارد... گونه هایش لاغرند... و جثه اش کوچک شده... در
آغوشش جا می گیرم... چه بی جان شده است مامان... چه بی روح شده اند
چشمان قشنگش...

و پدر... با نگاهی منتظر... انگار چند سال منتظرم بوده... و چه پیر شده است
در این چند سال... و چه بیمار است پدر... و چه مهربان...
با دیدن آنها جان دوباره می گیرم... به تک تکشان نگاه می کنم... چه
صداقتی در نگاه آنهاست... چه تفاوتی هست میان آنها و بقیه!

به اتاقم می روم تا لباسهایم را عوض کنم... اتاقم... دیوارهایش... و عکس
هایش و بازیگری که دوستش دارم... چه سخت است دیگر نتوانی عکس بازیگر
مورد علاقه ات را به دیوار بچسبانی... و همه اینها یعنی تو بزرگ شده ای! اما
من... هنوز همان ستاره ام با همان علایقم... هنوز همان بازیگر را دوست دارم... و

هنوز همان احساسات را دارم... نمی دانم بزرگ شده ام یا نه!
زهرای عروسک بچگی ام را برمی دارد و می بوسدش... و من چقدر بوسه بر
گونه این عروسک زده ام؟! عروسکی که مامان برایم خریده بود و چقدر لباس
عروسک دوختیم من و دوستم الهام!

چه خوب کردم امروز به اینجا آمدم... انگار اینجا دنیای دیگر است... دنیای
کودکی است... دنیای صداقت و زیبایی است... دنیای دوستی و مهربانی است...
هر گوشه پر از خاطره است... پر از عطر یاس است... پر از عشق است... چقدر
عاشق شده ام در این خانه... اصلاً اینجا خانه عشق است... بهترین خانه
دنیاست... چه خوب شد تنهایی امانم را برید... و ادا کردم کرد خانه عشق را دوباره
ببینم... بوی خوش قیমে بادمجان خانه را پر کرده... قیمة مامان خوردنش واجب
است...

و صدای زنگ در می گوید کسی آمده است... و اکرم خانم... همسایه مامان.
با ظرفی از آش... از همان آش های خوشمزه کودکی با لبخندی از حریر می آید...
اینجا همه چیز مثل گذشته هاست، همه چیز زیباست و همه چیز رویایی است...
چه خوب شد... امروز به اینجا آمدم...

از راحله و مهتاب می پرسم... آنها هم در راهند... به اینجا می آیند...
مامان می گوید:

- وقتی زنگ زدم گفتم می یای... هر دوشون کلی خوشحال شدند... گفتند ما
هم می آییم...

راحله و مهتاب چقدر عوض شده اند... دو ماه پیش آنها را دیده بودم... دلم
برایشان تنگ شده بود... باز مثل آن وقت ها... سبد کاهو را از مامان می گیرم...
و به حیاط می روم... شیشه ترک خورده زیرزمین باز مرا به کودکی می برد...
یادگاری است از بازی من و دوستم الهام... شیر آب را باز می کنم... و کاهو را
یکی یکی می شویم... گوشه هایم را تیز می کنم... تا شاید باز هم الهام از آن طرف

دیوار صدایم بزنند... تا شاید باز هم حرفی ناگفته بین من و او باشد... و بخواهیم که بگوییم... تا شاید اشکی مانده باشد... که بخواهیم کنار هم بریزیم، آخر ما همیشه وقت کم داشتیم!... و همیشه حرف های ناگفته زیاده!!
اما حالا... من تنهایم... همه بزرگ شده ایم... همه رفته ایم... چرا من همیشه فراموش می کنم که بزرگ شده ام؟!...

نگاهی به حیاط می اندازم... همه چیز همان طور است گویی زمان در اینجا بی معنی شده... دلم می خواهد سری به پشت بام ببینم... دلم برای آنجا هم تنگ شده... سبد کاهو را بر می دارم و بالا می آیم...

مامان می خندد و می گوید:

- دستت درد نکنه ستاره جان... بیا چایی بخور...

عطر چای مامان... را دوست دارم... او هر لحظه چای تازه دم دارد!! می گویم:

- مامان چای رو بریز من الان می یام...

و راه پله ها را به سوی پشت بام طی می کنم... نگاه خندان پدر و مادر بدرقه ام می کنند... و خنده نگاهشان می گوید که می دانند برای چه پشت بام می روم... باز کلی خرده اثاثیه را با دقت پشت سر می گذارم تا به در پشت بام برسم... و در را باز می کنم... خورشید سلام می کند... من هم به او می گویم:

- سلام... خورشید خانم...

نگاهی به اطراف می اندازم... نفس عمیقی می کشم... چه شب ها که کنار مامان در این پشت بام خوابیدم! چه شب های که مامان کنار گوشم تا سحر دعا خواند تا دعای آخر شب را یاد بگیرم... و چه شبها که کنار مامان به تماشای عبور شهاب بنشستیم... و ستاره ها را به هم نشان دادیم... مامان می گفت: هر شهابی که رد می شه خدا یکی از آدم های خوبش رو که دوست داره جدا می کنه و با شهاب پیش خودش می بره! این افسانه یا خرافه... مرا می ترساند... با خود می گفتم: نکنه یکی از این شهاب ها مامان رو با خودش ببره؟! پتو را روی

سرم می کشیدم تا فکرهای بد نکنم!!
باز نگاهی به اطراف می اندازم... و می گویم:
- چه خوب شد امروز به اینجا آمدم.
و بلند بلند می خوانم شعر فروغ را که می گوید:

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم و سرشار
آن آسمان پر از پولک
آن شاخساران پر از گیلان
و دختری که گونه هایش را
با برگ ها شمعدانی رنگ می زند
اکنون زنی تنهاست...

زهره صدایم می کند... و من باز یادم می افتد که... فراموش کرده ام... بزرگ
شده ام!...

با کمک راحله... و مهتاب سفره را می اندازیم و همه دور سفره می نشینیم...
بر لبهای همه ما خنده شادی نقش دارد... و دلهایمان تند تند برای هم می تپد...
زهره کنار مامان نشسته و یحیی به روی پای مامان... هیچ کدام حاضر نیستند
کمی از مامان فاصله بگیرند... و مامان در برابر اعتراض من به آنها مخالفت می
کند و می گوید:

- ستاره تو غذات رو بخور... بزار بچه ها راحت باشن... من دوست دارم خودم
بهشون غذا بدم...

سر سفره هر کسی چیزی می گوید و بر عکس همیشه که سکوت و تنهایی
مهمان سفره من است... امروز با هیاهو و خنده... کنار سفره هستیم... در دل خدا
را شکر می کنم... چقدر دوست دارم این لحظه ها تمام نشدنی باشند... ابدی

باشند...

دلَم می خواهد امشب کنار مامان بمانم... مثل گذشته ها کنارش بخوابم و او
برایم حرف بزند... و من برایش حرف بزنم... دوست دارم امشب اینجا بمانم... و با
مامان به خرناس های بابا بخندیم!

زهره و یحیی هم دوست دارند... کسی در خانه منتظر ما نیست... ماهان هم
ببیند ما در خانه نیستیم خوشحال می شود! پس امشب اینجا می مانم...

راحله و مهتاب رفته اند... سامان و سیما هم...!

فقط من و بچه ها ماندیم... مامان خوشحال است... کنار هم ایستاده ایم و
نماز می خوانیم... بابا جلوتر از ماست... او با صدای بلند نماز می خواند... صدای
نماز خواندنش را دوست دارم...

فصل ۳۵

دیشب... نگاه آرزومند مامان نگذاشت راست بگویم... نگذاشت حرفی از دردهای روی هم مانده دلم بزنم... وقتی با نگاه مضطربش توی چشمانم خیره شد و پرسید:

- ستاره... ماهان هنوزم خوبه...؟! هنوز خوشبختی؟
لبخند زدم و گفتم:

- بله مامان... از جانب من خیالت راحت راحت باشه!
و امروز می دانم که دیشب بهترین و درستترین کار را انجام دادم، مامان و بابا دیگر خیلی پیرند... نمی خواهم آزارشان دهم... بگذار فکر کنند که خوشبختم!!
بگذار همیشه از جانب من احساس آرامش بکنند... این حداقل کاری است که می توانم در حقشان بکنم!!

دو روزی است که از ماهان بی خبرم... و دیشب حتی یک زنگ به خانه مامان نزد... که خبری از ما بگیرد! راستش هنوز از رفتار ماهان در تعجبم!! نمی دانم چه تصمیمی دارد... و چرا این همه بی تفاوت شده است!

کسی زنگ در را می زند... حتماً طاهاست... روسری ام را بر می دارم و در را باز می کنم... پریشان است و کمی گیج! و نگاهش گویی رنجی به همراه دارد...
نگاهش می کنم و می پرسم:

- سلام... چی شده؟

زیر لب جواب می دهد و می گوید:

- کی اومدی؟

می گویم:

- امروز بعد از ناهار...

می گوید:

- خوش گذشت؟!؟

لبخند می زنم و می گویم:

- خیلی...

و بعد می پرسم:

- راستی ماهان رو ندیدی؟! اومد خونه یا نه؟!؟

می گوید:

- آره... دیشب دیدمش... اومد خونه...

می پرسم:

- بهش گفتم ما رفتیم خونه مامان؟!؟

می گوید:

- نه... اون چیزی از من نپرسید! من هم چیزی نگفتم!

هنوز نمی دانم چرا طاها امروز اینطور پریشان است... حس می کنم نگاهش

با همیشه فرق دارد... انگار شعله ای در این نگاه زبانه می کشد که بیشتر

صاحبش را می سوزاند! می گوید:

- راستی... اون ناشری که باهاش صحبت کرده بودم... قبول کرده که

شعرهای تو رو چاپ کنه!

از او تشکر می کنم... و بعد می گویم:

- طاها... چیزی شده... انگار امروز پریشونی!

نگاهش را می دزد و می گوید:

- این پریشونی مال دیشب بوده!

می پرسم:

- دیشب مگه چی شده!

می گوید:

- هیچی... فکر می کردم دیشب می یای خونه...! من که بهت گفته بودم...

زنگ بزنی... چرا زنگ نزدی... بی خبر موندی خونه مامانت؟!

حالا می فهمم دردش چیست! نمی دانم چه بگویم... قرار نبود از یک شب

نبودنم اینطور پریشان و دلتنگ شود. اما... این را می دانم که کار دل قرار و مدار

نمی شناسد... دل قانون خودش را دارد... برای همین باز هم چیزی نمی گویم...

او می گوید:

- منو ببخش ستاره... اما... گاهی خیلی برام سخته که بی خیال باشم!

می گویم:

- طاها...

می گوید:

- نه... تو رو خدا فعلاً چیزی نگو، می دونم چه چیزهایی می خوای بگی! ولی

من الان به این حرفها احتیاجی ندارم...

خودم هم درست نمی دانم چه می خواستم بگویم! اما تصمیم داشتم به هر

مکافاتی هست او را از عواقب این ارتباط آگاه کنم! هر چند که خودم روزی

هزاران بار عواقب این ماجرا را در ذهن برای خودم می گویم و هیچ فایده ای هم

نداشته است! شاید او هم دقایقی پیش همه اینها را برای خودش گفته است و باز

ناگزیر از ادامه راه... زنگ در خانه مرا زده!

این مسئله جدی است... باید فکری کرد... نباید بیخ پیدا کند... نباید... و اما

نگاه بی قرارش تمام قرارم را می گیرد!

فصل ۳۶

ماهان تازه به خانه آمده... برقی در چشمانش نشسته... لبخندی زیر نگاهش پنهان است... انگار شادی خاصی دارد که نمی تواند پنهانش کند... عاقبت تاب نمی آورد و با سرخوشی یک کودک که اسباب بازی جدیدی یافته می گوید:

- ستاره... بیا...

و به سوی پنجره می رود... پرده را کنار می کشد و در پنجره را باز می کند... می گوید:

- بیا اینجا... بیا اینو ببین.

بچه ها زودتر از من به سویس می روند تا گره از این راز نابهنگام بکشایند... من هم در ناباوری از این همه هیجان ماهان انگار در خواب راه می روم... با گیجی مطلق به سوی او روانم... از پنجره پایین را می کاوم... اتومبیل سفید زیبایی جلوی در خانه پارک شده... ماهان به اتومبیل اشاره می کند و می گوید:

- چطوره؟!

هنوز نمی دانم منظور او چیست... می گویم:

- چی؟! این ماشینه؟!

می گوید:

- آره...

می گویم:

- مال کیه؟!

می گوید:

- تو چکار داری! بگو چطوره؟

می گویم:

- خب... خیلی قشنگه.

حالا همه دندان ها را به نمایش گذاشت... دهانش کمی گشاد است و هنگام خنده زیبا نیست!... لبخندش از ته دل گذشته... خیلی شاد و شنگول است... می گوید:

- مال منه!

با حیرت نگاهش می کنم و می گویم:

- مال توست؟! پولش رو از کجا آوردی؟!

می گوید:

- مال منه... پولش رو هم داشتم... ماشین خودم رو هم فروختم!

می گویم:

- اگه پول داشتی خب...

می گوید:

- نه... برای هیچ چیز دیگه ای پول نداشتم فقط برای این تونستم جورش

کنم... تو هم حالا به پولش پيله نکن... ماشین رو حال کن!

با خودم می گویم: مگه برای من فرقی هم می کنه؟! مگه قراره چقدر منو با

این ماشین این طرف و اون طرف ببری؟!...

می گوید:

- برو پایین خوب ببینش! خیلی تویه...

می گویم:

- مبارکت باشه! از همین جا هم پیداست خوشگله!

ماهان از خوشحالی در پوست خود بند نیست... هر دو دقیقه از پنجره... اتومبیل جدیدش را ورنانداز می کند... نگاهش عشقی به همراه دارد که به اتومبیل حسودیم می شود! با خود می گویم اندازه این پاره آهن هم نیستم!

بچه ها پيله کرده اند که ماهان سوار اتومبیل تازه اشان بکند... و ماهان بالاخره قبول می کند. یحیی را در آغوش می گیرد و دست زهرا هم در دستش گم می شود... به سرعت پله ها را طی می کند... موبایلش زنگ می زند... صفحه آن را نگاه می کنم... نام فتانه خاموش و روشن می شود... بدون اهمیت به کارم مشغول می شوم... حتی ماهان را صدا نمی کنم... از پنجره نگاهشان می کنم... بچه ها با خوشحالی همه جای اتومبیل را ورنانداز می کنند و زیاد حرف می زنند... و امروز ماهان پس از مدتها به آنها می گوید:

- بسه... چقدر حرف می زنید؟!

فتانه دست بردار نیست و هنوز زنگ می زند... و من هنوز بی اهمیتم، ماهان می آید... و بچه ها هم هیجان زده و با خنده و شادی به سوی من می آیند... زهرا می گوید:

- مامانی... بابا ماهان یک ماشین سفید خریده!

یحیی می گوید:

- قشنگه...

و من هم به ظاهر ابراز خوشحالی می کنم...

ماهان با فتانه صحبت می کند... صدایش را می شنوم که می گوید: من تا یک

ساعت دیگه اونجام... بهش بگو آماده باشه...!

اینطور که پیداست مهناز خانم بی قرار دیدن اتومبیل جدید ماهان است!

ماهان لباس می پوشد... نزدیک می روم و می گویم:

- مگه شام نمی خوری کجا دوباره راه افتادی!

می گوید:

- شما بخورین... من جایی کار دارم...

می پرسم:

- باز فتانه چی گفت؟!!

با چشم های گرد شده عصبی نگاهم می کند و می گوید:

- یعنی چی؟! تو چرا سر هر چیزی پای فتانه طفلی رو می کشی وسط؟!!

می گویم:

- آخه پای فتانه طفلی همیشه وسط زندگی ما دراز هست!

می گوید:

- ستاره... توی این چند روزه خیلی جلوی خودم رو گرفتم ها! نگذاشتم روی

سگم رو ببینی ها! پاتو از کفش فتانه در بیارا!

می گویم:

- چی شده که آنقدر به فتانه باج می دی؟!!

می گوید:

- من به هیچ احدی باج نمی دم هر طور دوست داری فکر کن...

می گویم:

- داری میری ماشین رو بهشون نشون بدی؟! می خوای ببینی مورد پسند

فتانه جون و مهناز خانم واقع میشه؟!!

حالا نزدیک انفجار است... قدمی جلو می گذارد و می گوید:

- حیف که کار دارم لعنتی... و الا نشونت می دادم نکبت! در ثانی این ماشین

مال من نیست... مال فتانه است! به نام فتانه است!

از اول هم می دانستم فتانه بی جهت دانه نمی پاشد... پس هدفشان این بود

که اتومبیل ماهان را از چنگش بیرون بکشند... ماهان احمق هم برای اینکه نکند

در آینده من طلبکار چیزی باشم... آن را به نام فتانه کرده تا خیالش از بابت من

راحت باشد! شاید هم قصد دارد... شاید هم به فکر جدا شدن است! هر چند که همین طوری هم جدا از ماست!

خدایا چرا محکومیم به زندگی مشترک؟! زندگی مشترک که در هیچ چیزی اشتراکی نداریم! به جز سقفی برای خوابیدن! و این بره های طفلکی که خیلی وقت است ماهان آنها را به من بخشیده!

از آخرین باری که من و ماهان با هم بیرون رفتیم... سالها می گذرد... من تمام این سالها به امید روز بعد به خود وعده دادم... که بالاخره ماهان به سوی من باز خواهد گشت... اما انگار تمام وعده های من بیهوده بود...

فصل ۳۷

شهریور رو به پایان است... هوا خنک شده است... خیلی دوست دارم این روزها به مسافرت بروم... دلم برای سفر کردن تنگ شده... گاه فکر می کنم فرق نمی کند به کجا بروم... فقط از اینجا بروم!

به ماهان گفته ام هر طور است امسال قبل از آمدن پاییز به جایی برویم... فکر می کردم... اگر دوباره بعد از سالها با او جایی دیگر غیر از اینجا باشم... شانس بیشتری در به دست آوردن دوباره اش خواهیم داشت... اما او مثل همیشه گفت:

- با سوسن اینا برو...

سوسن می گوید: خب بیا بریم... اما من دوست ندارم سر بار آنها باشم...! به ماهان هم دیگر چیزی نمی گویم... یک هفته است که کاری به کارش ندارم... او هم آرامتر است و با بچه ها مهربانتر... گاه هم زود می آید... نمی خواهم این رویه را دوباره بر هم بزنم...

فتانه هم دیگر تماسی با اینجا نداشته است... فکر می کنم جعفرخان بالاخره از سفر برگشته!! و حتماً مهناز هم از خانه فتانه رفته... با این تصورات خوش بینانه تر فکر می کنم و می گویم: بالاخره ماجرای مهناز هم به خیر و خوشی تمام شد!

مشغول نوشتن هستم... که صدای زنگ تلفن روحم را می آزرده و جسم را می
لرزاند! گوشی را بر می دارم... ماهان است... با تعجب می پرسم:

- ماهان تویی؟

می گوید:

- آره... ستاره... من نزدیک خونه ام... می خوام برم طرف سوسن اینا... نمی

خواهی اونجا بری؟!

می گویم:

- خونه سوسن؟!...

می گوید:

- آره دیگه، زود باش!

از خوشحالی می گویم:

- آخ جون... ماهان الان کجایی؟!

ماهان:

- سر کچه ام... زود بچه ها رو حاضر کن... بدو ستاره!

خیلی خوشحالم... پس پیداست ماهان... گاهی به یاد من می افته!

بچه ها را تند تند حاضر می کنم... با سوسن تماس می گیرم و می گویم که

می آیم... به نگاه رنجیده طاها اهمیت نمی دهم... خیلی وقت است سوسن را

ندیده ام... و از همه مهمتر اینکه ماهان ما را می برد...

برای اولین بار سوار اتومبیل جدیدش می شوم... به او می گویم: مبارکت

باشه... خیلی قشنگه... و او با هیجان یک پسر بچه سعی دارد زوایای مختلف

اتومبیل را نشانم دهد. خوشحالم از اینکه بالاخره موضوعی پیدا شد تا من و

ماهان چند جمله درباره اش حرف بزنیم... من گاه فکر می کنم تمام مشکلات زن

و شوهر ها از حرف نزدن باشه! ماهان امروز سر حال است... با بچه ها شوخی می

کند... و نگاهش به من تازه است... مثل نگاه های هفت سال پیش! خدا را شکر

می کنم...

سر کوچه سوسن اینا پیدا می شویم... ماهان می گوید:

- راستی ستاره... امشب خونه سوسن بمون...

می گویم:

- برای چی؟!

می گوید:

- آخه من هم نیستم...

می پرسم:

- کجایی؟

می گوید:

- شب می رم پیش عشرت جون هوس کرده ام امشب اونجا بخوابم!

به یاد خودم می افتم که دو هفته پیش کنار مامان خوابیدم... و با خود می

گویم: اون هم بالاخره مادر داره دلش برای خونه مادریش تنگ می شه چه

اشکال داره یک شب طوری که دوست داره زندگی کنه! برای همین می گویم:

- باشه! یعنی دیگه خونه نمی ری... شب می ری خونه عشرت جون؟

می گوید:

- آره دیگه... الان می رم شرکت. از اون جا هم عصری می رم خونه عشرت

جون... تو می مونی پیش سوسن؟

می گویم:

- ببینم چی میشه!

می گوید:

- چی رو ببینی که چی بشه!

هر دو می خندیم... می گویم:

- باشه... می مونم!

می خواهیم که خیالش راحت باشد... و امشب خوش بگذرانند... با خود می گویم: یعنی تنها موندن ما در خونه این همه اهمیت پیدا کرده؟! و بعد دوباره می گویم خب شاید اون موقعی که ما رو تنها می زاره از سر لجبازی... خودش هم ناراحته!... اما نمی خواد کم بیاره!...

در خانه سوسن هستیم... بچه ها عاشق نرگسند... نرگس کوچولو هم عاشق بچه هاست... از همان ابتدای دیدارمان کلی خندیده ایم... و از همه جا تعریف کرده ایم... سوسن می گوید:

– ستاره یک طوری هستی... نگاهت مثل قدیم هاست!

می خندم... هیچ وقت نمی توانم رازی را از سوسن پنهان کنم... سوسن همه چیز را می فهمد... از طاها برایش می گویم... سوسن می گوید:

– ستاره... درگیرش نشی... منظورم اینه که نکنه بهش علاقه مند بشی... برات دردسر درست میشه ها!

از تشویق های طاها می گویم برای چاپ کردن شعرهایم... سوسن می گوید:

– ستاره حواست رو جمع کن نکنه داره دون می پاشه! نکنه اصلاً تحصیلاتی

نداره و هر چیزی رو به تو دروغ گفته... ستاره حواست هست؟! و من با شنیدن « حواست هست » یاد شعری می افتم که توی یک فیلم شنیدم... و بلند بلند می خوانم:

وقتی حواست نیست زیباترینی

وقتی حواست هست فقط زیبایی

حالا حواست هست؟!...

سوسن می گوید:

– تو واقعاً یک چیزیت میشه ستاره! فکر کنم دیگه رسماً خل شدی! دوباره می خندیم... من و سوسن همیشه می خندیم... البته وقتی که با هم هستیم!

به سوسن نگفته ام ماهان سفارش کرده شب آنجا بمانم... می خواهم که شب
در خانه خودمان باشم... اما سوسن پيله می کند که بمانم...

می گویم:

- نه سوسن جان... بهتره که برم...

می گوید:

- تو که می گی ماهان شب نمی یاد... تنها می مونی برای چی؟

می گویم:

- با شوهرت راحت نیستم اون بنده خدا هم می خواد استراحت بکنه به

خاطر ما معذب میشه بچه ها هم اذیت می کنند.

سوسن نمی تواند قانعم کند که شب بمانم من هم می خواهم قبل از تاریک

شدن هوا در خانه باشم.

فصل ۳۸

هوا تاریک است... و بچه ها خسته اند... از اتومبیل پیاده می شویم... و از سر کوچه افتان و خیزان به خانه می آییم... بچه ها توی راه پله مسابقه می دهند هنوز به آنها نرسیده ام... که صدای طاها را می شنوم... حس می کنم دلم برای دیدنش تنگ است... و از این حس باز خود را سرزنش می کنم... به طبقه سوم می رسم... دستهای بچه ها در دستهای طاهاست... طاها برافروخته و پریشان است... دستپاچه و عصبی است...

می گوید:

- ستاره... بچه ها می یان پیش من!

می گویم:

- برای چی؟!

می گوید:

- یک بازی جدید توی کامپیوتر ریختم... می خوام نشونش بدم...

و قبل از آنکه من به بچه ها اجازه بدهم می گوید:

- بچه ها برید توی خونه...

حیران مانده ام... به او می گویم:

- آخه می خوام بهشون شام بدم...

با جدیت می گوید:

- خودت هم نمی خواد بری بالا...

می گویم:

- چرا!

ساکت و خیره مرا می نگرد... هیچ جوابی برای سئوالهایم نمی یابم... احساس می کنم طاهای امشب عجیب و غریب شده است... راه پله را پیش می گیرم تا بالا بیایم... راهم را سد می کند... و می گوید:

- ستاره... خواهش می کنم نرو بالا...

می گویم:

- یعنی چی؟! طاهای چرا ینجوری می کنی؟!

می گوید:

- چند دقیقه برو پیش این خانومه طبقه اول! فکر می کنم کارت داره! حالا می فهمم خبری است و من نباید بدانم... با جدیت او را عقب می زنم و بالا می آیم... طاهای فریاد می زند:

- ستاره... نرو...

پشت در خانه صدای موسیقی می شنوم... دستپاچه ام و دستم می لرزد... کلید را با زحمت توی قفل فرو می کنم و آن را می چرخانم... در باز می شود... و نگاه های هراسان و جا خورده مرا نشانه می گیرند... نفسم حبس می شود... مهنای در آغوش ماهان روی کاناپه ولو شده است و دوتایی تلویزیون تماشا می کنند...

نه من می دانم چه کنم! نه آنها! ماهان کمی راست می نشیند... و مهنای با لباس نامناسبش سعی دارد خود را بپوشاند...! لحظاتی با چشمان بیچاره و حیرت زده ام خیره به آنها مانده ام... در را رها می کنم... و پله ها را دو تا یکی پایین می آیم... طاهای سر راهم ایستاده... بازویم را می کشد تا مرا نگه دارد... سعی دارد

صدایش بالا نرود... سعی دارد بچه ها نفهمند... دندانها را روی هم فشار می دهد و می گوید:

- ستاره... کجا میری؟! چند لحظه صبر کن... بشین... بشین همین جا ستاره... من به نفس افتاده ام... قلبم تیر می کشد... می سوزد... و سینه ام گنجایش این طور تپیدن را ندارد... بگذارید من بروم... بگذارید من تنها بروم... بگذارید تا پاهایم توان دارند بروم... بگذارید تا نفس دارم بدوم... بگذارید... تنها بمیرم... طاهایم را گرفته و تکانم می دهد... می گوید:

- ستاره... ستاره... گفتم نرو بالا...

روی پله ها بی رمق و ناتوان می نشینم... نه اشکی دارم نه حسی!... تنها نفرت است که زنده ام نگه داشته... تنها کینه است که درونم را لبریز است... حالا دیگر ماهان به جایی رسیده است که دخترک نفرت انگیز را به خانه ام آورده! تداعی تصویری که از آن به ذهن دارم فلج می کندم...

بچه ها خانه طاهایم هستند... به طاهایم نگاه می کنم و می گویم:

- طاهایم... نذار بچه ها بیرون بیان...

و بعد می خواهم که دوباره به سمت بالا بروم... انگار کار نکرده ای دارم... نباید آنها را خوشحال رها کنم... تا ریشخندم کنند باید هر چه در دل دارم بیرون بریزم باید خانه را روی سرشان آوار کنم باید آنقدر جیغ بکشم تا همه کس از همه جا خبردار شوند و بیایند...

طاهایم مانع می شود...

طاهایم: نه ستاره... ولسون کن...

می گویم: طاهایم می شه از خونه ات زنگ بزنی؟
می گوید: به کی؟!

می گویم: پلیس... می خوام زنگ بزنی به پلیس.

طاهایم می گوید: ستاره... چند لحظه صبر کن... آبرو ریزی نکن... ستاره... بیا

تو... بزار اونها برن...

صدای بسته شدن در خانه ام را می شنوم... و صدای پیچ پیچ دو نفر... حتماً قصد دارند خانه را ترک کنند...

طاها جلوی در آپارتمانش ایستاده... و من چند قدم از او دورتر روی پله ها نشسته ام... ماهان از کنارم رد می شود... و بدون نگاهی به من پله ها را پایین می رود... مهناز پشت سر او است... از جا بلند می شوم تا چهره ماهان را ببینم... می خواهم شرمندگی را در چهره اش ببینم... اما من در نگاه مهناز فقط رذالت را می بینم فقط پستی و فرو مایگی را می بینم... از پوزخندی که دهان گشادش را از ریخت انداخته... از کنارم که می گذرد با دو دست او را هل می دهم و می گویم:

- هرزه بدبخت... برو از خونه زندگی من... کثافت...

و مهناز در چشم بهم زدن... پنج پله روبرویش را به دست و صورت پایین می رود... جیغ او آپارتمان را بر می دارد... ماهان هراسان بالا را نگاه می کند و به کمک مهناز می شتابد... دست و پای دراز مهناز مثل کارتونک به هم پیچیده... سر و وضع خنده داری برایش ساخته است! گریه کنان به من فحش و ناسزا می گوید...

من هم فریاد می زنم:

- امشب می رم پیش داداش بی غیرت! همه چیز رو بهش می گم... عکس هاتون رو هم نشونش می دهم... تو لیاقت همون کوره دهاتیه که ازش اومدی بیرون...

ماهان که مار زخمی است تا به حال سکوت کرده پله ها را دو تا یکی بالا می اید تا به من حمله کند... طاها مرا به داخل خانه اش هل می دهد و در را برویم می بندد...

صدای ماهان را می شنوم که می گوید:

- ترو خدا بزار حالش رو جا بیارم...

و طاها می گوید:

- آقا ماهان... خواهش می کنم... شما برید... خواهش می کنم... شما کاری

می کنید که باعث پشیمونی می شه...

ماهان فریاد می زند:

- بی پدر و مادر بیا بیرون... بیا بیرون تا نشونت بدم...

لای در را باز می کنم و فریاد می زنم:

- کثافت... بی پدر و مادر تویی... بدبخت هرزه...

طاها را با حرکتی هل می دهد و داخل خانه می شود... من به سوی اتاق

خواب می دوم و در آنجا را می بندم... بچه ها آنجا جلوی کامپیوتر نشسته اند...

ماهان به رویم هوار می شود اما من همچنان با فریاد به او فحش می دهم...

طاها او را به زور از خانه اش بیرون می کشد... و در را می بندد...

فصل ۳۹

یک هفته است که ماهان به خانه نمی آید... به فتانه زنگ زدم و او را تهدید کردم که همه چیز را به شوهرش خواهم گفت! او هم گفت اگر اینکار را بکنم ماهان برای همیشه می رود... خدایا حالا برای من راهی نمانده... نمی دانم با این دو بره کوچک چه کنم...

امسال باید زهرا را برای رفتن به پیش دبستان ثبت نام کنم... اگر ماهان نیاید چه کنم؟ هر چند که دیگر شنیدن نامش هم عذابم می دهد.
طاها می گوید:

- ستاره... تو باید جدا بشی... تو باید از حالا اقدام کنی... نمی شه دیگه با این وضع ادامه بدی! باید با خانواده ات در میون بذاری... ستاره من کمکت می کنم...! خرج خانه هم به گردن طاهای بینوا افتاده... خیلی غصه دارم... خدایا کمک کن... امروز وقتی طاها از خانه اش بیرون رفت... باید کاری بکنم!
فکری توی سرم افتاده... نمی توانم به این رویه ادامه دهم... باید فعلاً مخارجم را از جایی تأمین کنم تا مجبور نشوم کمک های طاها را قبول کنم... به فکر فروش اثاثیه هستم...

طاها بیرون می رود... و من مرد سمساری را که با صدای نابهنجارش آرامش کوچه را به هم ریخته صدا می زنم... مرد نگاهی به بالا می اندازد و می گوید:

- باید بیام طبقه چندم...

می گویم: چهارم!

می دانم غصه اش گرفته... اما چاره ای نیست...

مرد سمسار در برابر اثاثیه تر و تمیزی که از من گرفته... مبلغ ناچیزی به من می دهد... با غر غر آن را می گیرم... و با خود می گویم: خدا بزرگ است فعلاً همین کافیه!

اجاره خانه را کنار می گذارم... و به سراغ پیرزن می روم... امروز پیرزن خوشحال است... این واقعاً از نگاهش پیداست... می پرسم:

- مادر... امروز معلومه که خیلی سرحالی!

لبخند می زند و می گوید:

- قراره فردا برم مشهد!

با خوشحالی می گویم:

- جدی میگین؟! با کی؟

می گوید:

- با برادرزاده ام...

در دلم می گویم: چه عجب راضی شده اند این پیرزن تنهای بیچاره را به مسافرتی ببرن... پوسید دل این بیچاره در این چهار دیواری تاریک و غمگین...

می گویم:

- مادر چمدان بسته ای؟!!

می گوید:

- نه دخترم... خودم که نمی تونم... منتظر بودم تو بیای...

می گویم:

- خب چمدان داری یا برات بیارم

می گوید:

- دارم مادر... دارم... برو از توی کمد بیارش...

چمدانش را می آورم... لباسهایی که او می گوید من پیدا می کنم و داخل چمدان می گذارم. چادر نمازش و سجاده اش را نیز و همه چیزهایی که برای یک سفر نیاز است...

دو تا اسکناس به او می دهم و می گویم:

- مادر... این اسکناسها رو برای من توی ضریح اما رضا بیانداز...

پیرزن اسکناسها را می گیرد و می گوید: نیت کن... من هم نیت می کنم... تا ساعتی کنارش می نشینم و او برایم حرف می زند... تا بالاخره رویش را می بوسم و با او خداحافظی می کنم... به او سفارش می کنم مراقب خودش باشد... خرید اندکی می کنم و بساط غذا پختن راه می اندازم...

بچه ها بد عادت شده اند... عصر ها با طاهای بیرون می روند... بازی می کنند و امروز مرتب سراغش را از من می گیرند... جالب است دیگر به یاد ماهان نمی افتند!

من اما لاغر و زرد شده ام... احساس می کنم بیمارم... بیماری تنهایی دارم... تنها گذاشته شدن! بیماری لاعلاجی است که زندگی را به کامم زهر کرده... در این چند روزه چندین بار با منزل عشرت جون تماس گرفتم اما هر دفعه عباس آقا گوشی را برداشت و گفت:

- عشرت جون خونه نیست!

به طاهای می گویم:

- بهتره سری خونشون بزنم...

و طاهای می گوید:

- بهتر است با خانواده خودت تماس بگیری!

این روزها طاهای بیشتر کمک من می کند... نگاهش گاه آنقدر در برابر من و بچه ها مسئولانه است که یادم می رود ربطی به هم نداریم! دلم می خواهد می

توانستم بی دغدغه و بی هیچ ترس مهرش را به دلم راه می دادم... او بسیار
مهربان است... و نگاهش بسیار عاشق...

می دانم که تمام ذهن او را پر کرده ام... من هم اگر نخواهم به خودم دروغ
بگویم... باید اعتراف کنم... تمام ذهن من آنجا در طبقه سوم زندانی است...! اما
از خدا می خواهم که هیچگاه تنهائیم نگذارد تا وقتی خدا با من است... گناه
نخواهم کرد هر چند که دلم اسیر باشد...

فصل ۴۰

زنگ خانه را این صبح خنک چه کسی می نوازد؟! خواب آلود و گیج از جا بلند می شوم... گوشی آیفون را برمی دارم و می گویم:

- بله...

صدای خش دار زنی عصبانی می گوید:

- وا کن!

می پرسم:

- شما؟!

می گوید:

- همین اداها رو بلدی فقط! واکن دیگه... منم عسرت!

چیزی در دلم آوار می شود و به سرعت دکمه آیفون را فشار می دهم و در آپارتمان را باز می کنم... جلوی در می ایستم... دلم هزار راه می رود و می آید... نمی دانم این صبح سحر عسرت جون برای چی آمده!

به طبقه چهارم که می رسد... چادرش روی شانه های گوشتالویش می افتد... و موهای فرفری کوتاهش که نامنظم و گره گره هستند دهن کجی ام می کنند... انگار خواب نما شده! و در خواب راه افتاده! حتم دارم حتی لباسش را عوض نکرده!

هِنِ هِنِ کنان اخم ها را در هم می کشد و در جواب سلام می گوید:
- علیک سلام!

کنار می روم تا بتواند وارد خانه شود... چادرش را می گیرم و در را پشت سرش می بندم... دلم می خواهد بغلش کنم و ببوسمش اما خودش را عقب می کشد... با طعنه می گوید:

- خوبه... حال اومدی!

با تعجب نگاهش می کنم، می دانم که دروغ می گوید. می دانم که می خواهد شروع کند و این جمله تنها پیش درآمدی است برای شروع دعوا... می گوید:
- خوب بچه ام رو فراری می دی... واسه خودت زندگی می کنی! بچه ام یک شب اینجاست یک شب اونجا!! اسیر شده...

با خودم می گویم: ... نکنه ماهان خجالت می کشه به خونه برگرده والله اگر خجالت بکشه جای شکر داره!
عشرت جون می گوید:

- خب... بشین ستاره... نه چای می خوام نه صبحونه! فقط یک لیوان آب بیار و بشین می خوام حرف بزنم.

من هم حرفش را گوش می کنم... یک لیوان آب می ریزم و برایش می آورم... کنارش می نشینم... بچه ها در اتاقشان خوابیده اند... او سراغی از آنها نمی گیرد... می گویم:

عشرت جون... من بچه شما رو فراری دادم؟!
می گوید:

- پس کی فراری داده...؟! توی یک وجبی حریف همه هستی! اون از فتانه که زنگ می زنی تهدیدش می کنی اونم از ماهان!
می گویم:

- عشرت جون... چند لحظه زبون به دهن بگیر تا من بگم ماجرا چیه! هر

چند که خود شما بهتر از هر کس دیگه ای می دونی! این بچه طفلی شما... این ماهان خان بینوا... دختر مردم رو آورده توی خونه من! سر من کلاه می زاره می گه که می رم خونه مادرم اون وقت دست یک دختر نامحرم رو می گیره می یاره توی زندگی من!

عشرت جون که هیکل چاقش از خشم به لرزه افتاده سرخ می شود و با فریاد می گوید:

- خوب کرده! دستش درد نکنه... پس بشینه پای تو... توی نانجیب که مدام ور دل این پسره لندهوری!

قلبم می ریزد... قالب تهی کردن را خیلی شنیده بودم اما حالا دارم به وضوح حس می کنم چیست! تمام قدرتم را بر زبانم می ریزم و می گویم:

- چی میگین؟ از چی حرف می زنین؟!

می گوید: خوبه خوبه... پاشو خودتو جمع کن!

صداش همه جا رو برداشته... حالا می گی چی می گین و سعی داری ادای مرا در بیاورد!

سرم گیج می رود... حالت تهوع دارم... همه دردهایم کم بود حالا این هم یکی دیگر...!

ای کاش گریه ام نگیرد و بتوانم حرف بزنم... فریادم را با بغض و نفرت به صورتش می کوبم:

- خجالت بکشید... با انگ زدن به من می خواهید پسر تون رو تبرئه کنید؟! با به لجن کشیدن من می خواهید گناه پسر تون رو ماله کشی کنید!

نگاهش ترسیده است... کمی ساکت می شود... من و من کنان می گوید:

- به والله پسر من از گل پاک تره!

افتان و خیزان در حالیکه پوزخندم را برایش می فرستم به سوی کمد می روم... چند باری می پرم تا دستم به ساک ماهان برسد آن را با ضربه ای پرت می

کنم و کشان کشان در حالیکه اشکهایم روان شده اند به سوی عشرت جون هدایتش می کنم... با حرص محتویاتش را بیرون می ریزم و پاکت سفید را پاره می کنم... عکس ها بر سر و صورتش ریزان و روانند... چشمهای وق زده اش یکی یکی آنها را می کاوند... جالب است که سعی دارد عادی رفتار کند... همین که می خواهد تعجب و حیرتش را پنهان کند... احمقانه تر به نظر می رسد... عکسی را که مهناز به روی پای ماهان نشسته... نشانش می دهم و می گویم... بیا این هم دم خروس که پیداست پس دیگه قسم نخورید!

خودش را از تک و تا نمی اندازد و می گوید:

- خب که چی؟ اون مرده... تا وقتی خرجی تو و بچه ها تو می ده... سقفی بالای سرت درست کرده دیگه چه دردی داری... بشین زندگی اتو بکن الان جوونه... خوش بر و روست خودت که می بینی دخترها ولش نمی کنن! می گویم:

- مگه من جوون نیستم؟! مگه دنبال من نمی افتن؟! مگه این بچه ها فقط مال منه؟! می گوید:

- تو زنی... فرق می کنه... اگر پات رو کج بزاری همین ماهان می کشت! دیگر نمی توانم بیش از این خوددار باشم... خدایا گیر چه آدم های عجیب و غریبی افتاده ام...! می گویم:

- مگه شما تا به حال از من چیزی دیدید... مگه ماهان چیزی از من دیده که بخواد تلافی کنه! از اول زندگی همه مشکلات رو به گردن من انداخت و خودش رفت پی دل خوشی هاش!

عشرت جون نگاه عاقل اندر سفیهی به من می اندازد و می گوید:

- خوب بلدی هو چی گری بکنی... خوب!... اما بهت بگم من نمی زارم پسرمر رو از خونه اش بیرون کنی... بشینی هر غلطی دلت خواست بکنی!

با گریه به او می گویم:

- آخه تو رو به خدا برای یک لحظه خودت رو بزار جای من... من دو هفته است که بی پول و بی خرجی با دو تا بچه بدون اجاره خونه اینجا مونده ام... هر چی داشتم فروخته ام تا آبروم رو حفظ کنم اون وقت شما دست پیش گرفتی؟! می گوید:

- آره... من دست پیش گرفتم... پا میشی کاسه کوزه ات رو جمع می کنی میری خونه ننه ات! خودم اینجا هستم بالا سر زندگی بچه ام! انگار آب سردی رویم ریخته اند... علایم حیاتی ام را دارم یک به یک از دست می دهم... می گویم:

- چی گفتین؟!

می گوید:

- همین که شنیدی... پاشو جمع کن برو...

می گویم:

- کجا برم؟!

می گوید:

- چه می دونم از هر قبرستونی که اومدی برگرد همون جا! تا ماهان سر فرصت تکلیفت رو روشن کنه! ما عروس نانجیب نمی خوایم! به سوی بچه ها می روم و با بغض صدایشان می کنم... که می پرد جلوی من و می گوید:

- به بچه ها چیکار داری؟ بزار بخوابند... خودت برو...

حالا دیگه خون جلوی چشمه هایم را می گیرد... با فریاد و ضجه می گویم:

- خفه شو... خفه شو اسم بچه های منو نیار... خفه شو... برو از خونه من بیرون!

به سوی در می روم و آن را باز می کنم... چادرش را مچاله می کنم و با حرص

پرت می کنم توی پله ها... ساک زشتش را که می دانه خیلی به آن حساس است
از کنارش بر می دارم و پرت می کنم توی پله ها...
طاها را می بینم که توی پله ها نگران است و هراسان...
کفشهای عشرت جون یکی پس از دیگری از پنجره به کوچه پرت می شود...
فریاد می زنم:

= تا خودت رو پرت نکردم پاشو برو...

و فریادم به جیغ تبدیل می شود:

- پاشو برو...

بچه ها با هراس بیدار شده اند و گریه می کنند...

عشرت جون مثل بوم غلتان تلو تلو خوران و تهدید کنان خانه را ترک می

کند... بچه ها را در آغوش می گیرم و می گویم:

- مامانی... بازی بود... نترسید... داشتیم نمایش بازی می کردیم...

زها را با دستهای کوچکش اشکهای مرا پاک می کند و می گوید:

- پس چرا گریه می کنی؟!

می گویم:

- بازیگرهای واقعی... واقعاً گریه می کنند!

فصل ۴۱

عشرت جون رفته است... بچه ها را سر و سامانی داده ام... و برایشان فیلم کارتونی گذاشته ام تا دور و برم نباشند... تا اشکهایم را نبینند... ساکت و آرام نگاهم به قمری های پشت پنجره است که دانه ها را از نوک یکدیگر بیرون می کشند و می خورند... آنها را می شمارم... یک دو سه چهار... ده دوازده تایی هستند... هر روز صبح برای شادی روح ناصر عبدالهی خواننده تازه فوت کرده و من صدایش را خیلی دوست دارم دانه می ریزم... و چند قطره اشک، قمری ها با صدای زیبایشان لحظه ای است که مرا با خود برده اند... و یادم نیست که ساعتی قبل چه الم شنگه ای در اینجا برپا بود!

دوباره داغ دلم تازه می شود... رو به آسمان می گویم:

- خدایا... چرا اینقدر بی انصافند! اگر کسی با دخترهای خودشان چنین رفتاری داشته باشه پوستش رو می کنند! اون وقت پا شده اومده اینجا می خواد منو بیرون کنه... می خواد مهناز خانم رو جای من بیاره... می خواد این بره های طفلی رو از من بگیره!

و دوباره اشک می ریزم...

طاها چند ضربه به در می زند... در را باز می کنم... با دیدن من می گوید:
- ستاره... بچه ها رو بردار از اینجا برو... برو خونه مادرت... من هم برات وکیل

می گیرم... برو نزار این مرتیکه رذل زندگی اتو خراب کنه...

با حق حق می گویم:

- دیگه کدوم زندگی رو می خواد خراب کنه! مگه دیگه از این خراب تر هم

می شه؟!

بچه ها با شنیدن صدای طاهّا به سوی ما می آیند... از طاهّا می خواهند که

بگذارد با کامپیوترش بازی کنند...

طاهّا به آنها می گوید:

- در بازه... کامپیوتر هم روشنه... زهرا جون بلدی دیگه؟!...

من می گویم:

- نه... خرابش می کنن...

می گوید:

- زهرا دیگه این چیزها رو یاد گرفته بابا... تو خبر نداری.

و زهرا با خوشحالی می گوید:

- بلدم... مامان به خدا بلدم...

هر دو به خانه طاهّا می روند...

نگاه طاهّا نگران تر از همیشه است... می گوید:

- ستاره... ترو خدا تمومش کن... خسته شدم از دیدن این همه زجری که تو

می کشی... آخه دختر مگه تو چقدر طاقت داری؟! بزار برات وکیل بگیرم...

کارها تو پیگیری کنه... طلاق تو بگیر...

می گویم:

- بعدش چی؟!

می گوید:

- بعدش خدا بزرگه! ستاره اینقدر غصه بعدش رو نخور... اینقدر نترس ستاره!

می گویم:

- بچه ها رو از من می گیره...

می گوید:

- غلط می کنه... تو اگر خودت رو حساس نشون ندی از خدا خواسته اس که بچه ها رو تو قبول کنی! اون سرش شلوغ تر از این چیزهاست که به فکر نگه داری از بچه باشه... مادرش هم یک چیزی گفت که تو رو بترسونه... اون هیچوقت حاضر نمی شه بچه های تو رو بزرگ کنه...

می گویم:

- تو اون ها رو نمی شناسی... کینه هفت ساله ای دارند... که تازه سر باز کرده... می خوان عقده های این هفت سال رو سرم خالی کنند... هر چند که من توی این چند ساله کوچکترین بی احترامی به هیچ کدومشون نکرده بودم... و نمی دونم این همه نفرت و کینه از کجا اومده؟!

طاها:

- ستاره... این فکر ها رو بریز دور... خیلی وقته که می خوام یک چیزی رو بهت بگم... راستش خیلی سخته... در واقع اگر این حرف منو حمل بر فرصت طلبی ام نکنی بهت می گم!

می گویم:

- فرصت طلبی؟!

می گوید:

- آره... یک چیزی توی این مایه ها!!

می گویم:

- سر از حرفات در نمی یارم

مین و من می کنند... این پا و آن پا می کنند... نگاهش آتش گداخته ای است که رنگ شرم دارد... عاقبت لب می گشاید و می گوید:

- ستاره... از ماهان جدا شو... با من ازدواج کن...

نفس عمیقی می کشد... گویی باری از شانه هایش کم کرده اند، قد راست می کند و سر بالا می گیرد و دوباره نگاهم می کند... لبخند شرمگینی بر لب دارد... می گوید:

- ترو خدا... بد برداشت نکنی ها!! من خیلی وقته که می خوام اینو بهت بگم... اما راستش رفتار تو این اجازه رو به من نداد...

نمی دانم باید خوشحال باشم یا غمگن! نمی دانم باید لبخند بزنم یا اشک بریزم... نمی دانم باید هیجان زده شوم یا همینطور حیرت زده... نگاهم را از او می دزدم... طاهای می گوید:

- تو باید از ماهان جدا بشی... فعلاً فقط به همین فکر کن... کسی در دلم می گوید: او هم پس بچه ای است که گرفتار احساسات شده و گرنه چنین پیشنهادی رو به یک زن نمی کرد...
ای کاش می شد از چنگال ماهان رهایی یابم بدون آنکه بچه هایم زخمی شوند... ای کاش می شد...

فصل ۴۲

بچه ها هنوز در خانه طاهها هستند... من هم در آشپزخانه مشغول پخت و پز... با یک دنیا دلهره و اندیشه ام... یک لحظه به یاد پیرزن می افتم... و با خود می گویم: حتماً الان توی راهه... خدا کنه به سلامت بره و برگرده... خدا کنه بهش خوش بگذره...

در افکارم غوطه ورم که در باز می شود، ماهان روبرویم ایستاده... نفسم به شماره می افتد. از حالت نگاهش می ترسم... حتماً آمده تا انتقام رفتارم با عشرت جون را بگیرد... وحشت زده قدمی به عقب بر می دارم... زیر لب می گوید:

- می کشمت بی پدر و مادر... برو از خونه من بیرون... بچه ها کجان؟

و من از ته دل فریاد می زنم و طاهها را به کمک می طلبم...

به سویم حمله می کند و می گوید:

- چیه؟ فاسق پیدا کردی! بچه ها کجان لعنتی!

فریاد می زنم:

- خفه شو...

موهایم را به چنگ می گیرد و مشت و لگدش را نثارم می کند...

طاهها فریاد می زند:

- ولش کن بی غیرت...

ماهان با شنیدن این جمله به سوی او حمله می کند... و فریاد می زند:

- می کشمتون... بچه های من کجان؟!

ضجه های من بی فایده است... جیغ می زنم... به سوی چراغ گرد سوزی می روم که سالهاست یادگار دارم... همیشه نفت داشته است و من همیشه آن را برق می اندازم... سرش را بر می دارم و فریاد می زنم:

- ماهان به خدا خودم و نفتی می کنم و خودم و آتیش می زنم اگر دست از سر من و بچه هایم برداری!

می گوید:

- زر زیادی زن... از بچه مچه خبری نیست وقتی با لگد بیرون کردم می فهمی...

جیغ می زنم و می گویم:

- خودم و آتیش می زنم...

طاها فریاد می کشد:

- ستاره بس کن...

و ماهان با پوز خندش می گوید:

- جرأت نداری بدبخت ترسو! بی پدر و مادر اگه راست می گی بریز روی خودت ببینم...

سراپایم به لرزش افتاده... حس انتقام جویی از ماهان مرا به جنون انداخته... می خواهم آخرش را به او نشان دهم تا دست از بچه هایم بکشد... نفت را روی شلوارم می ریزم...

طاها ضجه می زند:

- ستاره بس کن...

ماهان جلوی او را گرفته... و نمی گذارد مانع من بشود!

با شلوار نفتی جلوی ماهان ایستم... فریادهای طاها را نمی شنوم... فقط چشمهای خونی ماهان را می بینم که وق زده به تماشایم ایستاده اند! کبریت را می کشم... روشن نمی شود... دستم چنان می لرزد که لرزش را می بینم... کبریت بعدی را می کشم... روشن نمی شود... ماهان در انتظار است و طاها در تقلا که از دستهای او رهایی یابد...

کبریت را به زمین می کوبم و می گویم:

– لعنتی...

ماهان طاها را به بیرون هل می دهد... فندکش را روشن می کند و سوی من پرت می کند... و من ناگهان اسیر شعله های آتش می شوم، آتش از شلوارم بالا کشد و من جیغ می زنم... ماهان پا به فرار می گذارد و طاها هراسان در پی چیزی است تا آتش را خاموش کند... با دستهایم صورتم را می پوشانم تا کور نشوم شعله های آتش بالا می کشند و صورتم را داغ کرده... هرم آتش دستهایم را ذوب می کند و من جیغ می کشم و من هراسان این طرف و آن طرف میدوم...



بیاید... بیاید تماشا... امشب ستاره آتش می زنند! بوی کباب می آید... امشب ستاره کباب داریم... بیایید بیایید تماشا امشب ستاره خود شهاب شده است بیاید تماشا... امشب عشق را به آتش می کشند... امشب ستاره می سوزد... صدای جیغم را می شنوم و صدای جیغ بچه هایم بره هایم را که می گویند: مامان ستاره مامان ستاره و صدای طاها که دنبالم می دود و می گوید: ستاره ندو... ستاره ندو

می خواهم از آتش فرار کنم اما آتش به من چسبیده!

توی راه پله ها می آیم و طاها با پتوی بزرگی خودش را به من می رساند...

سرم گیج می رود... صدای گریه بره ها را می شنوم... و دیگر هیچ!

فصل ۴۳

به سختی چشم هایم را باز می کنم... حس می کنم سالهاست که در خوابم...
بدنم خشکیده و نمی توانم دست و پایم را تکان دهم... به زحمت نگاهی به
اطرافم می اندازم... ظرف محتوی سرم حکایت از اسارت در بیمارستان می کند...
به یاد بره هایم می افتم... خدایا... حس می کنم سالهاست از آنها بی خبرم... با
ضجه می گویم:

- یحیی... زهرا...

خانمی با لباس سفید کنارم ظاهر می شود و می گوید:

- بالاخره بیدار شدی خانم خوشگله؟!

با ضجه می گویم:

- بچه هام... بچه هام...

می گوید:

- خب خب... ساکت باش... سعی نکن دست و پات رو تگون بدی... الان

همراهِت رو صدا می کنم تا هر چی می خواهی بپرسی...

درد همه جایم را فلج کرده... استخوان هایم منفجر می شوند... اما دلهره بچه

ها امانم را بریده... نگاه مخملی طاها را می بینم که نگران و هیجان زده می گوید:

- ستاره... ستاره... به هوش اومدی ستاره جان خوبی؟!...

ضجه می زنم:

- طاهّا... بچه هام کجان؟!

طاهّا با صدای زیبایش که همیشه آرامم می کند می گوید:

- بچه ها خونه دختر خاله ات سوسن خانم هستند... نگران نباش...

سوسن کنار طاهّا ظاهر می شود... از چشم های مهربانش گلوله های اشک

سرازیرند... با گریه می گوید:

- غصه بچه ها رو نخور... با نرگس و علی اند... علی مواظب اونها هست... اگه

بیارنت توی بخش می تونی ببینیشون... اینجا اجازه نمی دن...

می گویم:

- نه نه... سوسن جون... نمی خواد بیاریشون... مریض می شن طفلی ها...

سوسن چطورند؟! حالشون خوبه؟

سوسن هنوز اشک می ریزد می گوید:

- خوب خوبند... دو روز اول خیلی بهانه می گرفتند الان هم هر روز می گیم

فردا مامانتون می یاد... ستاره تو باید زودتر خوب بشی.

طاهّا ساکت کنار ما ایستاده... می پرسم:

- چند وقته اینجام...

سوسن می گوید:

- چهار روزه... خدا رو شکر به صورتت آسیبی نرسیده... فقط پاهات و روی

دستها کمی آسیب دیده نمی دانم واقعاً اینطور است یا سوسن برای دلخوش

کردن من اینطور می گوید... طاهّا را نگاه می کنم و می پرسم:

- سوسن راست می صورتم چیزی نشده؟

طاهّا می گوید: به خدا هیچی نشده... فقط موهات کمی سوخته ان شاء الله تا

یکی دو روز دیگه منتقلت می کنن به بخش... اون جا خودم برات آینه می یارم تا

ببینی که راست می گم...

نگاهش می‌کم... و می‌گوییم:
- تو همیشه راست می‌گی... می‌دونم که از دروغ بیزار ی.
او لبخند می‌زند...

فصل ۴۴

امروز مرا به بخش منتقل کرده اند... دلم برای دیدن بچه هایم پر می زند...
قرار شده امروز از پشت پنجره حیاط نشانم دهند... تا بچه ها را در حیاط
بیمارستان ببینم...

احساس می کنم روحم این پنجره را می شکافد... و بچه ها را در آغوش می
فشارد. خدایا شکر می گویم... باورم نمی شد بچه ها را ببینم... آنها برایم
دست تکان می دهند... لبخند می زنم تا ببینند که خوب خوبم...
در این مدت طاها و سوسن بالای سرم بوده اند... به مامان و بابا چیزی نگفته
اند... همین طور به خواهرها و برادرم، به سوسن می گویم:

- کار خوبی کردی... نگفتی...

سوسن می گوید:

- ولی لازمه بدونند ستاره!

می گویم:

- چه لزومی داره... چه کاری از دستشون ساخته است، کافیه منو با این
وضعیت ببینند... اون وقت معلوم نیست چه بالایی سرشون می یاد...

سوسن باز اشک می ریزد و می گوید:

- آخه چرا ستاره؟ چرا این کارو کردی؟ مگه نمی دونستی اون نامرد و

عوضیه!

از آوردن نام ماهان خودداری می کنند... حتماً می داند که یادآوری نامش هم زجر کشم می کند... اما دلم می خواهد بدانم ماهان چه کرده است... می پرسم:
- سوسن... ماهان و دیدی؟!

با نفرت می گوید:

- آره... کثافت نامرد رو دیدم... طاهای برایش پلایس برده... دستگیرش کرده اند! فعلاً داره آب خنک می خوره... تا تو مرخص بشی... ببینم چیکار می تونیم بکنیم... مامانش صد دفعه به من تلفن کرده... کلی گریه و زاری کرده... هر روز داره حالت رو می پرسه...

طاهای زیر لب می گوید:

- اشک تمساح!

دلم خنک می شود... از طاهای ممنونم که به پلیس اطلاع داده... ماهان نباید رها شود...

پاهایم هنوز باند پیچی اند و عذابم می دهند... سه هفته است که در بیمارستانم... خجالت می کشم بپرسم خرج بیمارستان را چه کسی می دهد! حوصله ام اینجا سر می رود... دلم تنگ دیدن بچه هایم است... خدایا کاری کن مرخصم کنند... از تو خواهش می کنم...

طاهای با لبی خندان وارد اتاقم می شود. گلپای تازه را به گلدان می گذارد و می گوید:

- ستاره... مژده بده... مرخص شدی.

نمی دانم از خوشحالی چه کنم... هر چند که با این دست و پا کاری هم نمی توانم بکنم... می گویم:

- طاهای توی خونه... کی ازم... من که نمی تونم هیچ کاری بکنم... بچه ها می ترسن.

طاها می گوید:

- نگران هیچ چیز نباش... بچه ها رو آماده کردم اون ها همین که تو رو ببینند براشون کافیه... ستاره... برات پرستار گرفتم... شبانه روزی!

می گویم:

- طاها آخه پولش...

می گوید:

- حرف نباشه!

و با لبخندش اخم خنده داری هم به چهره می دهد... چقدر شبیه کسی است که نمی دانم کیست!

خدایا شکر می گویمت که طاها را دارم... حالا دیگر تنها به خوب شدن می اندیشم... هر چند که شب ها از کابوس آتش جیغ می زنم و فریاد کنان بیدار می شوم... دکترها می گویند تا مدتی طبیعی است به زمان نیاز دارم برای فراموش کردن آن لحظه ها!

فصل ۴۵

یک ماه از آن روز لعنتی گذشته... می توانم کمی راه بروم... باند دستهایم را برداشته اند... روی دستهایم به طرز چندش آوری سرخ و پوسته پوسته شده است... پرستار مهربانی به نام مریم دارم که خودش هم مثل نامش زیبا و دلنشین است... لحظه ای رهایم نمی کند... حتی برایم کتاب می خواند... و به جای من می نویسد! طاهها هم به بهانه های مختلف خانه ما را رها نمی کند، هر لحظه چیزی می آورد... و گاهی صدای زیبایش سکوت وحشتناک خانه را می گیرد... با صدای زیبایش آوازی می خواند و با صدای سازش نوید زندگی دوباره را برایمان سر می دهد... هنوز اما ترسی در وجودم نشسته...

اگر ورم دستهایم بهتر شود... شاید بتوانم چیزی بنویسم...

زهر را برای پیش دبستانی ثبت نام نکردم...

طاهها می گوید:

- هر روز خودم یک چیزی بهش یاد می دم...

یحیی گاه به جایی خیره می ماند... دوست دارم بدانم چه چیزی در فکر کوچک اوست؟! دلم می خواهد زودتر از این رخوت و این بستر بیرون بیایم... هر دو روز یکبار طاهها مرا به بیمارستان می برد تا زخم ها را پانسمان کنند... ساعتی پیش مریم به خانه اش رفت و حالا من و بچه هایم تنها هستیم...

تلفن زنگ می زند... زهرا گوشی را برایم می آورد... می گویم:

- بله...

صدای عشرت جون خش دارتر از همیشه آزارم می دهد... می گوید:

- سلام... ستاره... خوبی؟!

حرفی نمی زنم... بغض گلویم را سیخ می زند... من چه حرفی با او دارم... او

چه می خواهد بگوید؟!

عشرت جون:

- ستاره... ترو خدا حرف بزن... ستاره...

به زحمت می گویم:

- چیکار دارین؟

می گوید:

- ستاره جان تو رو به جون پدر و مادرت قسمت می دم تکلیف بچه منو

روشن کن... این پسر طاقت نمی یاره اینطوری بلاتکلیف بمونه... به خدا از هول

روز دادگاه خواب و خوراک نداره!

می گویم:

- این همه ترسو بوده و من خبر نداشتم!

می گوید:

- ستاره به خدا جونمون به لبمون رسیده... رضایت بده...

می گویم:

- توی دادگاه درباره اش حرف می زنیم!

گوشی را قطع می کنم... به زهرا می گویم سیم را از توی پرز بیرون بکشد...

فصل ۴۶

پانزدهم آذر است... با کوشش های طاها بالاخره روز جدایی من و ماهان هم رسید... دیه برایش بردند... قابل توجه بود! اما من آن را بخشیدم تا بتوانم سرپرستی بچه ها را برعهده بگیرم... ماهان از خدا خواسته بود... او قبول کرد نیمی از مهریه ام را بپردازد تا همه چیز تمام شود... برای آخرین بار نگاهش می کنم... نگاه بر نگاه مردی که نوجوانی ام را گرفته است جوانی ام را گرفته است... اشتیاق زندگی را از من گرفته... برایم فقط حقارت هدیه آورده است. غرورم را گرفته است... به روح و به جسم زخم زده است و حالا فارغ از همه چیز بچه ها را به من سپرده... و آغوشش باز است برای پذیرش زنی دیگر... عشقی دیگر... و شاید بچه هایی دیگر!!

نمی دانم به او چه باید بگویم... او که تمام آن هفت سال نشنید حالا چه بگویم؟!!

دستکشهایم را به آرامی در می آورم... دستهای سوخته ام را جلوی چشم هایش می گیرم و می گویم:

- حاصل زندگی مشترکمون!

نگاه به دستهای من می کند و چندشش می شود... سرش را پایین می اندازد و زیر لب می گوید:

- تقصیر خودت بود!

می گویم:

- می دونم... من عادت کرده ام همیشه مقصر باشم! اگر به جز این می گفתי

تعجب می کردم!

برای آخرین بار نگاهش می کنم... هنوز نمی دانم چرا؟! آن همه نفرت او از من چگونه آمده و چرا آمد؟ من به کدامین گناه اینطور قصاص شدم! هنوز خیلی چیزها را نمی دانم! و نمی پرسم! مانند هزاران ستاره دیگر!

ماهان را تنها می گذارم... نگاه پر از نفرت عشرت جون را تنها می گذارم، نگاه حسرت آلود فرزاد را تنها می گذارم... نگاه شرر بار فتانه را تنها می گذارم و در انتها... مهناز را می بینم... قربانی دیگر که خود از آینده اش بی خبر است! مثل زن اول و دوم دایی مجید... مثل هزاران ستاره بی ستاره دیگر! دلم برایش می سوزد... فقط نگاهش می کنم... می دانم ارثیه خوبی به او رسیده... و همه توجه خانواده ماهان به او... به همین خاطر است! رو به اومی گویم:

- دعا کن ثروت هیچوقت تموم نشه... و ماهان همیشه محتاجت باشه!

طاها می خواهد هر چه زودتر مرا از حلقه آتش کینه آنها بیرون بکشد... می

گوید:

- ستاره... بریم...

آهسته قدم برمی دارم و در دل می گویم:

- خدا جواب همه اتون رو می ده مطمئنم!

فصل ۴۷

دی ماه است... کنار شومینه کز کرده ام و می نویسم... طاهای مثل مأمور وظیفه شناسی هر شب نوشته هایم را تحویل می گیرد! برای همین روزها تا فرصتی می یابم می نویسم... صدای جیغ و شیون... گوشم تیز می کنم! و صدای گوشخراش دیگری، از جا بلند می شوم... چیزی در دلم هوار می شود... خدای من! پیرزن...! پله ها را چند تا یکی پایین می روم... کفشها و پوتینهای زیبایی پشت در نشسته اند حالا می دانم که حدسم درست است... پیرزن هیچگاه میهمانی نداشت! و حالا این همه کفش!

حالم خراب است، همان جا پشت در خانه اش روی پله ها می نشینم... شب قبل وقتی چند جفت کفش پشت در خانه اش دیدم... خوشحال شدم که بعد از مدت‌ها مهمان دارد... و امروز می دانم که میهمان‌ها چرا آمده بودند!! خانه پیرزن چند روزی است شلوغ است... حالا اونیست... و باد سرد به خانه اش هجوم آورده... درها و پنجره های خانه اش را به لرزه انداخته... اما او دیگر از هجوم هیچ بادی نخواهد ترسید... او دیگر هیچوقت تنها نخواهد ماند! سهراب چه خوب می گوید:

و اگر مرگ نبود دست ما در پی چیزی می گشت...

سرما از تیره پشتم عبور می کند... و به لرزه می اندازدم... دندانهایم به هم

می خورند... این چند روز اشکهایم بی بهانه می ریختند و می آمدند... و من از هجوم اشکها وحشتی نداشتم.

دیگر پشت پنجره ام از هجوم قمری ها انباشته است... و من هر روز به یاد پیرزن مشتی ارزن اضافه می ریزم...

فصل ۴۸

حس می کنم خوشبخت هستم... همین که بچه هایم کنارم هستند خوشبختم... به مامان هر روز زنگ می زنم... و او فکر می کند... من همان ستاره چند ماه پیشم! نمی دانم چگونه می توانم او را ببینم و او دستها و پاهایم را ببیند! او هنوز می پرسد:

- دخترم... با ماهان خوشبختی؟!

و من هنوز می گویم:

- بله مامان... ماهان مرد خوبیّه!

و با خود می اندیشم چند هزار ستاره دیگر به مادرشان دروغ می گویند؟! حالا به مزایای زندگی های جدید و دیدارهای سالانه پی می برم! اگر مثل قدیم ها که مامان تعریف می کند قرار بود یک روز در میان فامیل را ببینم الان همه از حال و روزم خبر داشتند!

طاها یک کتابخانه برایم خریده... پر از کتاب... او هر روز با یک کتاب جدید به دیدنم می آید... ما هنوز دم در خانه روی پله ها می نشینیم و حرف می زنیم... همه خریدهایم با طاهاست... یحیی را او به سلمانی می برد... و برای زهرا عروسک می خرد... اوست که به دردهای تمام نشدنی من گوش می سپارد... و اوست که برایم آواز می خواند... و با خط زیبایش شعرهایم را می نویسد و به در

و دیوار خانه اش می کوبد... حس می کنم با او هیچ غمی نخواهم داشت... نگاه
مهربانش... آرامش دهنده روح و جسم من است و چقدر عاشقانه است... و چقدر
لطیف است... و چه همدم خوبی است این طاها...

سوسن می گوید:

- ستاره باید زودتر عقد بکنید... اینطوری که نمی شه...

می گویم:

- آره... طاها به خانواده اش گفته... قراره اونها بیان صحبت کنند...

مثل روز خواستگاری ماهان... نه... مثل آن روز هیجان زده نیستم... اما
هیجان زده ام... طاها برایم دستکش های توری خریده... لباس عوض می کنم و
چای دم می کنم... ساعت از وقت قرار می گذرد... هیچ کس نمی آید... در این
چند ساعت جزئی از پنجره شده بودم... همان جا به پنجره چسبیده بودم و
انتظار می کشیدم... و از خودم متنفرم... آرایشم را پاک می کنم... لباسهایم را
عوض می کنم و به سوسن که در انتظار است زنگ می زنم...

سوسن مثل همیشه همه چیز را به طنز می کشد تا بخندم...

من اما درونم خالی است... خنده ام نمی آید!

کسی چند ضربه به در می زند... با عجله از سوسن خداحافظی می کنم زهرا
در را باز می کند... زنی سفید پوست با قدی متوسط پشت در ایستاده، میان
سال است... موهایش کوتاه و رنگ شده اند... آرایش ملایمی بر چهره دارد...
لبخند روی لبش ماسیده...

سلام می کنم... او بعد از چند ثانیه می گوید:

- سلام دخترم... ستاره ای دیگه؟!

می خندم و می گویم:

- بله...

منتظر نمی شود، داخل خانه می آید و با دقت در را پشت سرش می بندد... با

بچه ها خوش و بش می کند... حدس می زدم که مادر طاهّا باشد... اما هنوز خودش را معرفی نکرده! تعارفش می کنم تا بنشینند... و او با طمأنینه می نشیند... لبخند روی لبهای ماسیده اش رهائش نمی کند.

بچه ها با حیرت نگاهش می کنند و کنارش می نشینند... طفلکی ها از بس کسی را نمی بینند تا چشمشان به غریبه ای می افتد می خواهند باب دوستی را بگشایند! لبخند زنان به زن خیره شده اند... و سئوالهایش را با دقت جواب می دهند... رو به آنها می گویم:

- بچه ها برید برنامه کودک تماشا کنید... مهمونمون رو اذیت نکنید.

خانم میهمان می خندد و می گوید:

- ماشاء الله بچه هات هم مثل خودن خوشگل و شیرینند...!

هنوز نگاهم می کند و می گوید:

- من... مادر طاهّا هستم...

سری تکان می دهم و لبخند می زنم و می گویم:

- خوش اومدین...

و می روم که برایش لوازم پذیرایی را مهیا کنم! با ظرف شیرینی و دو فنجان

چای بر می گردم و کنارش می نشینم... یک جورایی از او خجالت می کشم!!

نگاه هایش به من کش دار و طولانی است... عاقبت می گوید:

- خوبی دخترم؟

می گویم:

- بله... مرسی...

و سعی دارم دستهایم را طوری نگه دارم که رویشان را نبینند... انگار متوجه

می شود... نگاه از دستهایم می گیرد و می گوید:

- دیگه... از شوهرت خبری چیزی نشده...

با حیرت نگاهش می کنم طوری حرف می زند که پیداست همه چیز را درباره

من می داند... می گویم:

- نه...

می گوید:

- حتی برای دیدن بچه هات نیومده!

می گویم:

- فعلاً که آخه تازه جدا شده ایم... فکر می کنم الان سرش شلوغ تر از این حرفاست، گویا قراره ازدواج کنه...

مادر طاها لب به دندان می گزد و می گوید:

- به این زودی؟ پس حتماً کسی رو زیر نظر داشته!

از ادامه این بحث لذتی نمی برم... دوباره دست و پایم به سوزش افتاده اند... خدایا چرا این زن ها اینقدر به مسایل خاله زنکی علاقه مندند! دیگر جوابی نمی دهم تا بفهمد دوست ندارم در این مورد حرف بزنم... و او ادامه می دهد:

- خب دخترم... حالا می خوای چیکار کنی؟

باز هم نگاهم حیرت زده است... انگار او نمی داند اصلاً برای چه به خانه من آمده است! به زحمت در برابر نگاه منتظرش می گویم:

- یعنی چی می خوام چکار کنم؟! منظور تون چیه؟!

قوی به سر و گردن می دهد و می گوید:

- خب منظورم برای آینده ته!

حس خوبی ندارم... از همان ابتدا که او را دیدم... حس خوبی نداشتم...

نگاه هایش برایم نامفهوم است... کلامش هم!... می دانم که قصدش خواستگاری از من برای طاها نیست! می دانم که به منظور دیگری پیش من نشسته... صدای قلبم که می گوید که باید منتظر شنیدن جملات غافلگیر کننده ای باشم...!

دوست ندارم حس کند به خاطر اینکه می خواهم همسر پسرش بشوم

مراعاتش را می کنم... زندگی با ماهان از من آدم کم تحمل و عصبی ساخته...
باید خودم را کنترل کنم تا ببینم منظورش چیست!

می گویم:

- میشه واضح تر صحبت کنید! اگر چیزی هست که می خواهید من بدونم...
خب بگین!

آب دهانش را قورت می دهد... چایی را بر می دارد و کمی می چشد... بعد
لبخند پر معنایی می زند و می گوید:

- ماشاءالله دانایی! خوشم اومد!

از تعریفش خوشم نمی آید... دلم هزار آشوب را در بردارد و این آشوب لحظه
به لحظه بی حال ترم می کند... دلم می خواهد فریاد بزنم... زود باش حرفت رو
بزن لعنتی! وای خیلی بد شده ام... چرا اینقدر زود از کوره در می روم؟! چرا
اینقدر کم تحمل شده ام...

و او می گوید:

- بین ستاره خانم... تو ماشاءالله خوشگل و جوونی...

نباید غصه از دست رفتن زندگی قبلیت رو بخوری، باید به فکر زندگی بعدی
ات باشی... تو هنوز خیلی جوونی! مطمئنم اراده کنی یک شوهر خوب و خوشگل
مثل خودت می تونی گیر بیاری!!

حرفهایش بودار و آزار دهنده است... حس خوبی ندارم...

او ادامه می دهد:

- خیلی وقته که طاهای از تو برام گفته... من تقریباً همه چیز رو درباره تو می
دونم... و می دونم که با طاهای چه تصمیمی گرفتی... دخترم... راستش خیلی
برام مشکله که اینو بگم اما... خب... مجبورم...! من می دونم که طاهای خیلی
دوستت داره... اما می دونم که تو طاهای به درد هم نمی خورین! خودت یک
نگاهی به بچه هات بینداز! فرق خودت و طاهای را اینطوری شاید بهتر بفهمی...

طاهاى من هنوز بچه است... تا به حال ياد دختری توی دلش نبوده... تا به حال عکس دختری تو لوازمش نبوده! در حالیکه تو یک زندگی داشتی شوهر داشتی و دو تا بچه داری...! تو هرگز نباید... به خودت اجازه می دادی که حتی به ازدواج با طاها فکر بکنی!... خودت رو بزار به جای من... من برای پسر ته تغاری ام آرزوهای زیادی دارم... راستش دختر خواهرم رو از بچگی برای طاها زیر نظر داشتم... اون هم طاها رو دوست داره... به علاقه طاها نسبت به خودت زیاد مطمئن نباش... طاها بچه عاطفی و مهربونیه... از بچگی همین طوری بوده... خوب معلومه توی اون شرایطی که تو داشتی هر کسی هم جای طاها بود حتماً کمکت می کرد... مطمئن هستم این علاقه ای که بین تو و طاها به وجود اومده... فقط به دلیل شرایطیه که تو درگیرش بودی! تو فکر می کنی اگر با طاها ازدواج کنی... چه بلایی سر بچه هات می یاد؟! بالاخره طاها هنوز ازدواج نکرده و بچه می خواد! اگر بچه خودش به دنیا بیاد... فکر می کنی بازم حاضر باشه بچه های تو رو نگه داره؟! از همه اینها که بگذریم... سوختگی دست و پاهات هم خودش مسئله است!... خدا این روز رو برای هیچ جوونی نیاره... ولی حالا مادر جون این بلا سر تو اومده... شاید حکمتی تو کار بوده! اما خوب... پسر جوون من که گناهی نداره... یک عمر باید دست و پای سوخته تو رو تحمل کنه؟! به خدا... برای خودت می گم... چند وقت بعد از ازدواج با تو می فهمه که عجب کار احمقانه ای کرده... اون وقته که چشمش می ره پی ناموس مردم... که خدا اون روز رو نیاره!

او می گوید و می گوید... و من از درون لحظه به لحظه خالی می شوم... سلول به سلول از درون می میرم... و نفس نفس می زنم... خدایا چرا این زنیکه نمی رود پی کارش؟!... نمی توانم بیش از این تاب بیاورم و اشکها را زندانی کنم... قلبم می سوزد خدایا... چرا او نمی رود...

صدایش در گوشم دنگ دنگ می کند:

- دخترم... به خدا خودم کمکت می کنم... اینجا رو که نخردی... اجاره ایه...

جات رو عوض کن بزار حال و هوای طاها هم عوض بشه، دختر مردم چشم به راه طهاست... تو نباید خودتو با طاها یکی کنی... شماها واقعاً با هم فرق می کنید... طاها می گه نماز می خونی... اهل خدا و پیغمبری، پس تو رو قسمت می دم به همون خدایی که می پرستی و اطاعتش می کنی... از زندگی پسر من برو بیرون... ترو خدا آینده اش رو خراب نکن...

حالا به التماس افتاده... قطره اشکی چاشنی پندنامه عریض و طویلش می شود... دماغش را بالا می کشد و با التماس نگاهم می کند... می خواهد تاثیر سخنرانی اش را در من ببیند و من دیگر حسی ندارم... دیگر روحی ندارم... دیگر جانی ندارم! در سکوت چشمان شیشه ایم را به او می دوزم... می دانم که حالا در ته نگاه من هیچ چیز نیست... هیچ روزنه یا درخششی هر چند کوچک نیست که بشود حسی از آن فهمید...

به زور لب باز می کنم و می گویم:

- دیگه برید...

از جا بلند می شوم... گویی در خواب راه می روم... در را می گشایم و نگاه سرد و شیشه ایم را بدرقه راهش می کنم... انگار مسخ شده در برابر نگاه بی جانم... بی هیچ حرفی از جا بلند می شود... ترسیده نگاهم می کند... و با دستپاچگی بیرون می رود، در را آهسته پشت سرم می بندم...

به اندازه کوهی سنگینم... تحمل وزن خودم را هم ندارم... روی زمین دراز می کشم... نگاهم به سقف دوخته شده... قرار است پاره ای از وجودم را که حالا چراغی در مسیر آینده ام شده... از من بگیرند... طاها! چه لطافت مأنوسی دارد این نام... هجوم اشکها و راه گرفتن به سوی گوشم را مانع نمی شوم...

نمی دانم مهرش را می توانم همراه اشکها از دلم بیرون بریزم...؟! چرا زمان دلخوشی ها اینقدر کوتاه است...!؟

فصل ۴۹

دو روز است که دور از چشم طاها در منطقه ای دیگر بنگاه ها را به امید پیدا کردن خانه ای با شرایط مناسب جستجو می کنم... حالا از نگاه های پر معنای بنگاهیان... و حرفهای ناامید کننده شان در باب تنهایی ام... چیزی نمی گویم!!

دو شبی که گذشت حتی برای لحظه ای خواب به چشمانم نیامد... هراسی هولناک پنجه بر قلبم می اندازد... تا به حال امیدم تنها به طاها بود... از حالا به بعد چه کنم؟! صد بار تصمیم گرفته ام... با مامان حرف بزنم... و به یاد بیماری قلبش می افتم... پشیمان می شوم... می خواهم به سامان بگویم... سیما جلوی چشم ظاهر می شود... می دانم که نمی گذارد سامان برای من قدمی بردارد! تنها حرفم بر زبانها می افتد... پس پشیمان می شوم... به راحله و مهتاب هم اصلاً فکر نمی کنم... حتی نمی توانم یک شب به منزلشان بروم و بمانم چه برسد به آن کلمه بخواهم برای آینده ام روی کمک آنها حساب کنم... طفلی که ها اختیارشان دست پسر مردم است!

وضو می گیرم... سجاده ام را پهن می کنم... می دانم بی موقع است و هنوز اذان ظهر را نداده اند... اما باید با خدایم خلوت کنم... من نیازمند دستهای یاریگر خدا هستم...

می گویم:

- خدایا... من به طاها نیاز دارم... اما نمی خواهم آینده اون تباه بشه... مادرش راست می گفت من همه حرفاش رو قبول دارم، تو خودت کاری بکن بتونم جایی پیدا کنم... و بی سر و صدا از اینجا برم... قرانم را باز می کنم... و می خوانم می خوانم تا حس کردن امید... می خوانم تا دریچه نور... می خوانم تا ترمیم سلول های مرده... می خوانم تا جان دوباره... و نیرویی تازه... و صدای زنگ تلفن...
گوشی را بر می دارم... صدای جا افتاده مردی است که می گوید:
- خانم نور آیین؟!

می گویم:

- بفرمایید...

می گوید:

- از دفتر املاک مزاحمتون می شم، با شرایطی که شما خواسته بودین یک جایی پیدا شده... می تونید بیاید برای دیدن...؟
با خوشحالی می گویم:
- بله بله... الان می یام.

بچه ها را به سرعت آماده می کنم... و راه می افتم... خانه دو طبقه قدیمی است... طبقه اولش صاحبخانه است او هم پیرزنی تنه‌است... که بچه هایش برایش پرستار گرفته اند... می گوید: بالا را برای در اومدن از تنهائی اجاره می دم.

از اینکه فقط یک زن است خوشحال می شوم... به پنجره اش نگاه می کنم... با اینکه به بلندی خانه فعلی ام نیست اما باز جای شکر دارد... باز آسمان پیداست!

قرار داد می نویسیم و امضاء می کنم... حس ترسی عمیق همراهم است... اما انگار قدرتی هم در برابر این ترس پیدا کرده ام که هر لحظه مقاومت‌م را زیادتر از پیش می کند. به خانه می آیم، به مادر طاها زنگ می زنم... شماره اش را گذاشته

تا از تصمیم خودم مطلعش کنم... به او می گویم:
- فردا... طاها را به بهانه ای بکشید خونه خودتون! من میرم...
صدای قربان صدقه اش عذابم می دهد... با خود می گویم: اگه یحیی بزرگ
بشه... هر کسی رو که دوست داره براش می گیرم... و قطع می کنم.
امشب خیلی کار دارم... همه خرده ریزها را جمع می کنم... به صاحب خانه ام
زنگ می زنم تا مطمئن شوم فردا صبح پول پیشم را می آورد...
خوبی خانه جدید این است که اجاره ندارد... رهن کامل است.

فصل ۵۰

امشب برای آخرین بار طاهها را می بینم...
احساس بکر و پر جوش و خروش عشقش از نگاه زلالش پیداست...
قرار بود تکیه گاهم باشد... قرار بود من شعر بگویم و او با خط زیبایش
بنویسد! قرار بود تا دیر وقت برایم گیتار بزند و با صدای زیبایش به خواب بروم...
قرار بود شعرهایم را چاپ کند! با جلدی به رنگ بنفش... قرار بود بازیگر نقش
پدر برای یحیی و زهرا باشد... اما... قرار گذاشته اند ما از هم جدا بمانیم... و طاهها
این را نمی دانند!
او حرف می زند و من فقط نگاهش می کنم... می دانم که دیگر نباید او را
بینم... و چقدر دلتنگ می شوم... اگر او را نبینم... همین حالا هم دلم برایش
تنگ می شود...
روی پله ها نشسته است و هنوز از شعر جدید من حرف می زند... بعد با
خنده می گوید:
- ستاره... اگر تا آخر این هفته عقد نکنیم... فکر کنم من روی این پله ها
دیگه از سرما قندیل ببندم!
هر دو می خندیم... در دل می گویم:
- عزیز دلم تو دیگه از فردا شب مجبور نیستی توی پله ها بشینی که قندیل

ببندی!

در دلم برای همیشه با او خداحافظی می کنم در حالیکه هنوز نمی دانم او مرا
به یاد چه کسی می اندازد!

فصل ۵۱

چه کسی واقعاً غم تنهایی را حس کرده... خیلی سخت است... هیچ کلمه یا جمله ای را پیدا نمی کنم که بتواند عمق سختی تنهایی را به تصویر بکشد... فقط این را می دانم که باید خدا کمک کند... چهار روز است که در این خانه جدید ساکن شده ایم... با اینکه برای جا به جا کردن اثاثیه کسی کمک نبود اما زیاد خسته نیستم... بچه ها حسابی خوش گذرانده اند... با هر وسیله ای که از کمد یا انباری بیرون آمد بازی کردند... اینجا هم سعی دارند به من کمک کنند... اما گاهی حوصله ام از حرف زدن های زیادشان سر می رود... هنوز غمگینم...

جدایی از ماهان برایم اینقدر سخت نبود... یعنی در واقع اصلاً سخت نبود... زیرا تکیه گاهی چون طاهها در همه لحظات کنارم بود... اما حالا احساس می کنم پیر شده ام... کتابهایش و خط زیبایش به آتش می کشدم... و نمی توانم تاب بیاورم... حق حق گریه هایم بچه ها را می ترساند... اما به خدا تحمل من تمام است... به خدا تمام است... خوب گریه هایم را می کنم...

زهرها با خوشحالی می گوید:

- مامان... طاهها!

بچه هایم همه را به شکل طاههای مهربانشان می بینند... نگاه می کنم تا ببینم چه کسی را می گویند... میان مجله هایم... عکس بازیگری است که شبیه

طاهاست... زهرا راست می گوید... او شبیه طاهاست.
به عکس خیره می شوم و طاها را می بینم که لبخند می زند و می گوید:
- شعرها تو چاپ کردم...

فصل ۵۲

زمستان است و هوا بسیار سرد، پرستار صاحب خانه ازدواج کرده و یک ماه است که من پرستاریش را بر عهده گرفته‌ام... باید محمل درامدی می داشتم... و حالا دارم... و خوش حالم... امروز اولین حقوقم را می گیرم... دست بچه ها را می گیرم و به کتاب فروشی می رویم... این کتاب فروشی را خیلی دوست دارم... می توانم مدتها کتابهایش را جستجو کنم؛ هیچکس مزاحم نمی شود، هیچکس با دیدنم نمی گوید: بفرمایید!

فروشنده های دختر... احاطه ام نمی کنند... صاحب فروشگاه خودش مرد با شخصیت و با سواد است... گاه راهنمایی ام می کند کدام کتاب را انتخاب کنم...

کتابی با رنگ بنفش جلدش توجهم را جلب می کند... آن را بیرون می کشم و نگاهش می کنم... چند بار بلند نام کتاب و نویسنده را می خوانم...

«بی ستاره اثر: ستاره نور آیین»

خدای من اشتباه نمی کنم... طاهای بالاخره کار خودش رو کرد! با هیجان و لرزه فراوان شعرها را از نظر می گذرانم... اشکها می غلظند و پایین می آیند... پول کتاب را می دهم... کتاب خودم! هنوز باورم نمی شود... دم در کتاب فروشی می نشینم و در میان خنده و

گریه کتاب را ورق می زنم... انگار می خوام از میان نوشته هایم طاهّا را بیرون بکشم... دلم هوایش را می کند... باید او را بینم اما هوا بسیار سرد است... بهتر است بچه ها را دست سوسن بسپارم...

به خانه می آیم... و با سوسن تماس می گیرم... جریان کتاب را می گویم... او هم بسیار خوش حال می شود... آنقدر که می گوید:

- خودم الان می یام پیشت...

سوسن آمده است...

با آژانس به آنجا می روم... سر خیابان پیاده می شوم... قدم زنان پیش می آیم... در دلم هزاران خانه امید چشمک می زند... ولوله ای برپاست... از شدت اضطراب دل پیچه دارم... بهمن ماه است و هوا بسیار بسیار سرد... موقع سرما اثر سوختگی هایم بیشتر می سوزد... اما... اهمیتی نمی دهم باز با خود می گویم: عجب هوای سردی!...

بهمن... بهمن ماه تولد طاهّا است... به فال نیک می گیرم و با قوای بیشتر قدم بر می دارم به سر کوچه امان نزدیک می شوم... می ایستم... نفس نفس می زنم... دلم می خواهد بی پروا به سوی خانه بدوم... و زنگش را بزنم...

از همین حالا دلم گریه می خواهد... می خواهم به طاهّا بگویم: دیگر برایم اهمیتی ندارد مادرت از من چه خواسته! می خواهم بگویم: مهم نیست اگر دیگران راضی نیستند... می خواهم از او بپرسم با وجود سوختگی ام... باز مرا دوست دارد؟! می خواهم به همه بگویم عامل پیوند من و طاهّا دست و پا و صورتم نبوده... که حالا بخواهد از من بگریزد...

نگاهی به دستهایم می کنم... ورم کرده اند در این سرما انگشتهایم را به زور جمع می کنم... و کتاب را در دستهایم می فشارم... دوباره چهره مادر طاهّا را می بینم که مرا به همه مقدسات قسم داده... تا دست از پسرش بردارم... هزار خانه امیدم تاریک تاریک می شود... بی هیچ نور... بی هیچ شهاب... بی هیچ ستاره...

گوشه ای می ایستم... به خود می گویم... کجا میری ستاره؟! پس اون همه
زحمت کشیدی خونه ات رو عوض کردی که چی بشه؟!
برف گرفته است... و تردید راه مرا بسته است... به آسمان پر از برف نگاه می
کنم... آسمان زیباست... سرما تیره پشتم را می لرزاند... نگاهی به کتاب می
اندازم بازش می کنم... و بلند می خوانم:

من ستاره ام در شبی بی ستاره
بی ستاره ام در این آسمان پر ستاره
در شبی سهمگین بی ترانه
در شبی تیره و بی نشانه
اشکها میهمان دیده من
غصه ها مرهم سینه من
خسته ام از سر دادن آه
فرسوده گشتم از باقی راه
آسمان پر ستاره است اما
بی ستاره مانده ام من در اینجا

اشک به چشمانم می نشیند... خدایا من چه کرده ام... طاهرا چرا رها
کردم؟... حالا چه باید بکنم... دوباره دستهایم را می بینم... آینه های دق!...
احساس می کنم... غارت شده ام... جوانی ام... زیبایی ام... احساسم... آینده
ام... عشقم... من غارت شده ام... هیچ کدام را ندارم...
برف درشت و تند می بارد... می خواهم... آنقدر در خیابان بمانم... تا برف
بنشیند... تا رد پایم... روی برف بماند و من تماشايش کنم...
دوباره چند قدم برمی گردم عقب... در خانه را نگاه می کنم... روحم به سوی
طبقه سوم پر می گشاید... اما پریشان و سر خورده باز می گردم، کوچه خلوت
است و بسیار سرد... قمری های من هنوز پشت پنجره طبقه چهارم خانه نشسته

اند... و من دلم می خواهد برای آنها اشک بریزم...
از کنار مغازه های آشنا می گذرم و نگاه های آشنا و حیران را می بینم... می
دانم چقدر دلشان می خواهد... سؤال پیچم کنند... تا بفهمند کجا رفته ام... چه
کرده ام... از کنار بنگاه می گذرم... کسی صدایم می کند... خانم نور آیین...
بنگاه دار است... آقای خالقی...

باز می گردم و می گویم:

- سلام... آقای خالقی...

- سلام دخترم... چرا نیومدی بقیه پولتو بگیری؟!...

مبلغی را صاحب خانه قبلی پیش آقای خالقی گذاشته بود برای پرداخت
قبض ها... و قرار بود من باقی اش را از پرداخت قبض ها بگیرم... اما دیگر
فراموش کردم...

آقای خالقی: بیا دخترم... بیا توی بنگاه... خیس شدی... منم مشتری دارم...
بیا بشین تا پولت را بدم.

دوباره برمی گردم... آنقدر سرد است که دلم می خواهد... برای یک لحظه هم
گرما را حس کنم... در را باز می کنم و به داخل می رود... مردی پشت به ما روی
صندلی نشسته... من پشت سر آقای خالقی داخل می شوم... و آقای خالقی در
حالیکه به سوی میزش می رود و می گوید:

- بیا دخترم بیا اینجا نزدیک بخاری گرم بشی...

می گویم:

- مرسی... همین جا خوبه...

و ناگهان مردی که روبروی میز بزرگ آقای خالقی نشسته... مثل برق گرفته
ها... رو به من می کند... و چشم های سیاهش... مرا به دام می اندازد...

آقای خالقی حرف می زند... صدایش می آید... اما نمی فهمم چه می گوید...
اینجا جلوی در ایستاده ام... یخ زده از سرما... و غافلگیر از نگاه سیاه و مخملی

طاها!... از بنگاه بیرون می آیم...

نمی دانم طاها برای چه آنجاست... صدای پایش را می شنوم و صدای آقای خالقی را که می گوید:

- کجا؟ آقای... و بعد صدای گوش نواز طاها که صدا می کند:

- ستاره...

می ایستم... برف توی صورتم می خورد... برمی گردم و نگاهش می کنم به کتابی که در دست دارم... اشاره می کند و می پرسد:

- چگونه؟

اشک در چشمانم نشسته و لبخند بر لبم... می گویم:

- خیلی خوبه...

جلوتر می آید... اشک چشمان سیاهش را پوشانده... می گوید:

- رنگ جلدش همون که می خواستی شده؟...

من هم اشک ریزان می گویم:

- آره...

می گوید:

- نزدیک بود خونه رو بزارم برای فروش... به موقع اومدی!

نگاهی به آسمان می کنم... برفها ستاره بارانمان می کنند... به آسمان لبخند

می زنم... و لبخند خدا را می بینم.

پایان

۱۳۸۶/۹/۱۵